ماهنامه ادبيات داستاني

ابوذر هدايتي، شهرام رستمي راد، لطف الله شيرين زبان، فرهنگ شهبازي وفريبا حاج دايي و ...

چوک

شماره يازدهم ، رايگان

تير ماه ۱۳۹۰، سال اول

اولين نشريه الكترونيک (pdf) داستانی ايران

داستان برگزيده " بيا به مارتا فكر كنيم"

گذري بر" با شيريني وارد مي شويم"

همينگوي و "گربه اي در باران"

"نئورئاليسم"، نگريستن به ازدحام تنهايي آدم‌ها

مصاحبه اي با "موريل باربري"

مقاله "داستان كوتاه، مقدمات و اصول"

www.stop4story.blogfa.com

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

سخن سر دبیر

با افتخار یازدهمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک را تقدیم شما عزیزان می کنیم. شاید پیش ازاین نیز از طریق ایمیل و یا وبلاگ انجمن با فعالیت های آینده انجمن داستانی چوک مطلع شده باشید. بله همانطور که گفته شده قصد داریم کانونی با فعالیت گسترده تر راه اندازی کنیم که علاوه برنویسندگان، شاعران و فیلمنامه نویسان و نمایشنامه نویسان و حتی عکاسان هم بتوانند از فضای پر مخاطب چوک استفاده کنند.

اگر دوستانی هم هستند که علاقمندند که عرصه هنری دیگری به این پنج هنر اضافه شود با ما تماس بگیرند و پیشنهاد خود را ارائه کنند. این حرکت گسترده مثل همیشه نیازمند یاری شما دوستان و هواداران چوک است. اما این بار بیش از پیش امیداریم که ما را یاری کنید. کلیت برنامه ما این است که سایتی با نام کانون فرهنگی چوک راه اندازی شود و این سایت به هفت بخش به صورت انجمن داستان، انجمن شعر، انجمن فیلمنامه، انجمن نمایشنامه ، انجمن عکاسی ، نقد و معرفی کتاب و خبرگزاری تقسیم بندی خواهد شد. اعضا می توانند دریک یا همه این انجمن ها فعالیت کنند و برنامه های خاصی هم برای معرفی آثار اعضا درحال برنامه ریزی است که به مرور به شرح آن خواهیم پرداخت. ما فضایی را به وجود آورده ایم که هر هنرمندی تریبونی برای معرفی خود داشته باشد که آن فضای چوک است که تقریبا عمده مخاطبین ادبیات ایران را با خود همراه کرده است. همه دوستان جهت اطلاع از شرایط عضویت می توانند به وبلاگ انجمن مراجعه کنند . درضمن ازاین هفته بخشی با نام روانشناسی – داستان خواهیم داشت که دوست خوبم سروش رهگذر ما را یاری خواهد کرد. منتظر نقد ها و نظرات و راهنمایی های شما سروران هستیم.

مهدی رضایی

سر دبیر : مهدی رضایی

تحریریه : نگین کارگر، شادی شریفیان حسام ذکا خسروی ، سروش رهگذر ،مجید خراسانی ،مریم اسحاقی، محمد حسین جدیدی نژاد،سید مجتبی کاویانی. لیلا مسلمی . محمد اکبری. حسین ایرجی

ایمیل :

chookstory@gmail.com

Mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com

آدرس اینترنتی :

www.stop4story.blogfa.com

آگهی : ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

صفحه آرا : مجید سیدین خراسانی

Iruni_man@yahoo.com

بخارا

منتشر شد

شماره ۸۱. خرداد ـ تیر ۱۳۹۰. هشت هزار تومان

عبدالحسین آذرنگ • ژاله آموزگار • تورج اتابکی • پرویز اذکائی • احمد اشرف • نوش آفرین انصاری • عبدالله انوار • محمد استعلامی • احمد اقتداری • محمدابراهیم باستانی پاریزی • محمدرضا باطنی • مسعود بهنود • ناصر تکمیل همایون • جلال خالقی مطلق • بهاالدین خرمشاهی • جلیل دوستخواه • هوشنگ دولت آبادی • ه.الف.سایه • جلال ستاری • منوچهر ستوده • محمدرضا شفیعی کدکنی • محمود طلوعی • سیروس علی نژاد • محمود عنایت • عزت الله فولادوند • سید فرید قاسمی • محمد علی همایون کاتوزیان • جواد مجابی • ترانه مسکوب • محمد علی موحد • احمد مهدوی دامغانی • حورا یاوری •

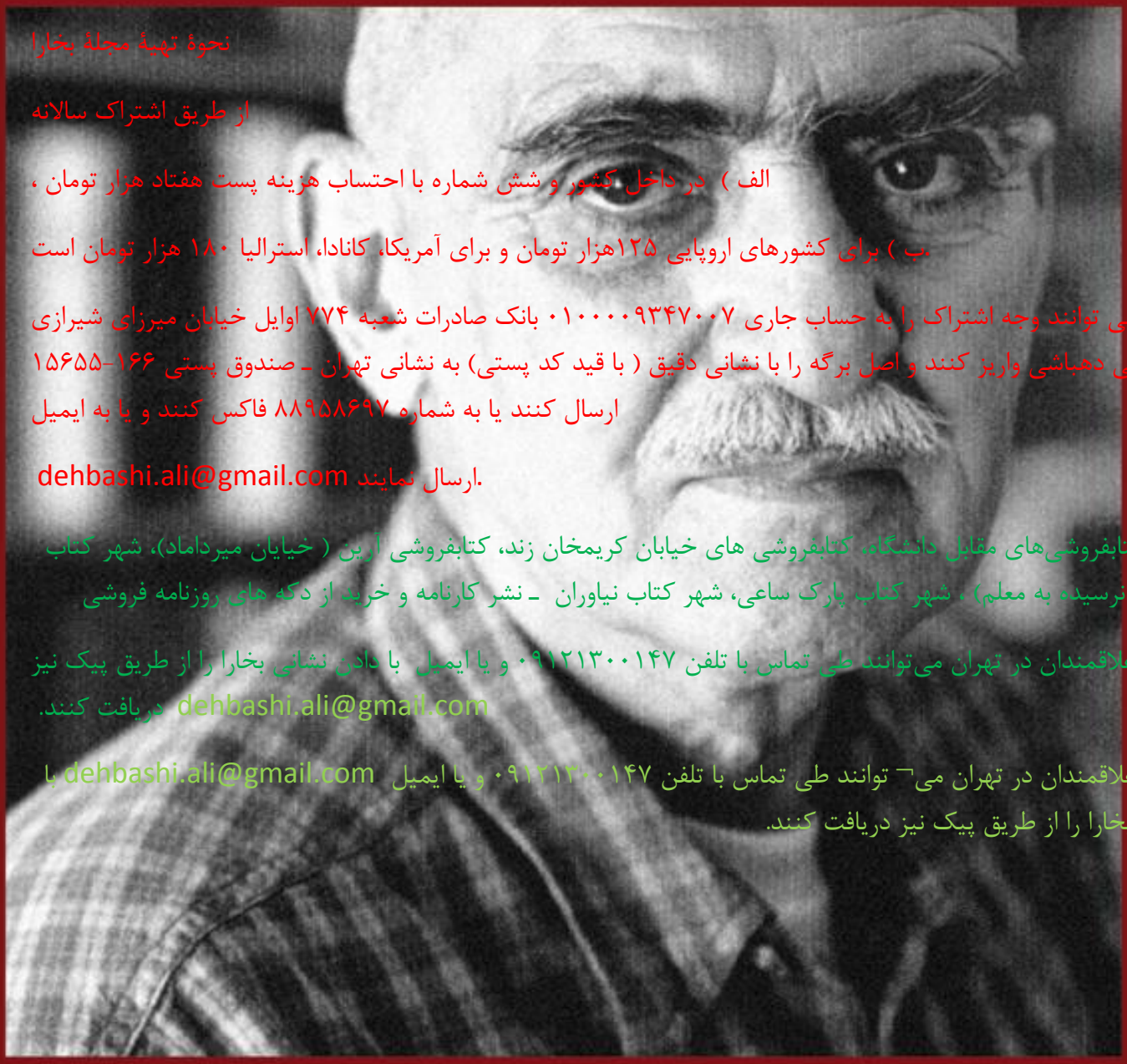

نحوهٔ تهیهٔ مجلهٔ بخارا

از طریق اشتراک سالانه

الف) در داخل کشور و شش شماره با احتساب هزینه پست هفتاد هزار تومان ،

ب) برای کشورهای اروپایی ۱۲۵هزار تومان و برای آمریکا، کانادا، استرالیا ۱۸۰ هزار تومان است

متقاضیان می توانند وجه اشتراک را به حساب جاری ۰۱۰۰۰۰۹۳۴۷۰۰۷ بانک صادرات شعبه ۷۷۴ اوایل خیابان میرزای شیرازی به نام علی دهباشی واریز کنند و اصل برگه را با نشانی دقیق (با قید کد پستی) به نشانی تهران ـ صندوق پستی ۱۶۶-۱۵۶۵۵ ارسال کنند یا به شماره ۸۸۹۵۸۶۹۷ فاکس کنند و یا به ایمیل

dehbashi.ali@gmail.com ارسال نمایند.

خرید از کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه، کتابفروشی های خیابان کریمخان زند، کتابفروشی آرین (خیابان میرداماد)، شهر کتاب شریعتی(نرسیده به معلم) ، شهر کتاب پارک ساعی، شهر کتاب نیاوران ـ نشر کارنامه و خرید از دکه های روزنامه فروشی

در ضمن علاقمندان در تهران می‌توانند طی تماس با تلفن ۰۹۱۲۱۳۰۰۱۴۷ و یا ایمیل با دادن نشانی بخارا را از طریق پیک نیز دریافت کنند. dehbashi.ali@gmail.com

در ضمن علاقمندان در تهران می¬ توانند طی تماس با تلفن ۰۹۱۲۱۳۰۰۱۴۷ و یا ایمیل dehbashi.ali@gmail.com با دادن نشانی بخارا را از طریق پیک نیز دریافت کنند.

فهرست

بخش اول

داستان کوتاه برگزیده	۵	ابوذر هدایتی/ بیا به مارتا فکرکنیم
معرفی نویسنده جوان	۹	شهرام رستمی راد/ الفی بزرگ
داستان ویژه	۱۲	لطف الله شیرین زبان/ مدیرکل
کافه گپ ایرانی	۱۵	فرهنگ شهبازی/ ماه درپاگرد اضطراری
نقد "باشیرینی وارد می شویم؟"	۱۹	محمد رضا بیگی/ فریبا حاج دایی
بهترین داستان‌های کوتاه جهان	۲۲	محمد حسین جدیدی نژاد/ ارنست همینگوی
سینما- داستان	۲۵	حسام ذکا خسروی/ نئورئالیسم
نقاشی- داستان	۲۷	مهدی رضایی/ جنشواره مهر همدان
تئاتر- داستان	۲۹	حسین ایرجی/ نمایش"شهربدون آسمان"
روانشناسی- داستان	۳۱	سروش رهگذر/ چرا نوشتن؟
معرفی کتاب	۳۳	مریم اسحاقی/ پنجاه داستان کوتاه کوتاه
انگولک ادبی	۳۴	مهدی رضایی/

بخش دوم

داستان ترجمه	۳۵	علی شاه‌علی/ ماریام د. مابابایا/
معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی	۳۷	شادی شریفیان/ موریل باربری
مقاله خارجی	۴۰	علیرضا اجلی/ مقدمات و اصول داستان کوتاه
آسیب شناسی ترجمه	۴۴	محمد اکبری/ تعادل درترجمه
خبرهای ادبی	۴۶	مجتبی کاویانی

داستان کوتاه برگزیده

ابوذر هدایتی، اهل مشهد است و در عرصه نویسندگی، ویراستاری و خبرنگاری فعالیت می‌کند. تاکنون از وی دو کتاب مستقل، به نام «بابای من» و «چه کار می‌شود کرد»، و یک مجموعه داستان مشترک با نام «یک نفر بی‌گناه» چاپ شده است. داستان کوتاه «بیا به مارتا فکر کنیم» در جشنواره داستان رامهرمز و همدان، برگزیده، و از این داستان در جشنواره اصفهان تقدیر شده است.
Hedayat_57@yahoo.com

"بیا به مارتا فکر کنیم"

ـ خُب امشب چه‌کار کنیم؟

جمالی چیزی نگفت. سلطانی دنبال عصایش گشت: شطرنج یا منچ؟

جمالی چشم‌هایش را از زیر عینک مالید: حوصله ندارم.

ـ آه ه. حال نگیر دیگر. آدم هم باید از پیری بکشد، هم از تو.

جمالی نگاهش نکرد و دست روی زانویش گذاشت: پا درد نا برایم نگذاشته، دنبال هم-بازی می‌گردد.

سلطانی گفت: پس بیا عکس نگاه کنیم.

جمالی نُچ کرد: هفته‌ای یک بار داریم عکس می‌بینیم.

سلطانی خم شد و عصایش را از روی دستگیره در برداشت: تا میدان که پیاده می‌آیی برویم؟ دیگر نه نگو.

جمالی دست به پیشانی‌اش گذاشت: دیشب رفتیم، باد به پایم خورد، الان زُق زُق می‌کند.

سلطانی به عصا تکیه داد و بلند شد: پس من امشب با بی‌خوابی چه‌کار کنم؟

ـ آمدم بالا که از بی‌خوابی نمیری.

جمالی سر روی کف دستش گذاشت و نفس کشید. سلطانی سر از پنجره بیرون برد. جمالی زانویش را مالید. سلطانی پنجره را بست و جلو ساعت ایستاد و تکان‌های پاندول ساعت را شمرد. جمالی نگاهش کرد: فهمیدم.

سلطانی سر برگرداند. جمالی گفت: بیا به مارتا فکر کنیم.

و خندید: چه‌طور است؟

سلطانی فکر کرد. جمالی بلند شد و نزدیکش رفت: یادت می‌آید؟

سلطانی گفت: داری به من می‌گویی؟

و نشست: مادرش خیاط خانه داشت. چی بود. سایه‌اش هم خوشگل بود. ارمنی بودندها.

و روی صندلی ولو شد: باورت نمی‌شود، من به آن پر رویی فقط به مارتا نمی‌توانستم متلک بگویم.

لب به دندان گرفت و آه کشید: چند بار تعقیبش کردم. می‌خواستم ببینم با کی رفیق است.

روی میز خم شد:

ـ بگذار یک چیز برایت بگویم. با بچه‌ها شرط بستیم، هر کی با او بتواند دوست شود،۱۰ تومان برایش جمع کنیم. کلی پول بود.

جمالی دست به سبیلش کشید و فکر کرد: یادم نمی‌آید.

سلطانی گفت: تو که کارگرِ نجاری بودی. ما با بچه مدرسه‌ای‌ها قرار گذاشتیم.

جمالی اخم کرد. سلطانی گفت: هیچ‌کس نتوانست.

تو آشپزخانه رفت و بلند گفت: چه روزهایی بود.

با سینی چایی برگشت: آخ خ خ... هر شب یک جوری خوابش را می‌دیدم.

خندید: جای داداشش هم حسابم می‌کرد، کلاه‌ام را هوا می‌انداختم.

سینی را روی میز گذاشت و نشست و به قناری خیره شد. پرنده سر تو پَرش برده بود. آه کشید و گفت:

ـ خوب شد از آن‌جا رفتند، وگرنه یا خودم را خراب می‌کردم یا او را.

و جمالی را دید: یعنی الان کجاست؟ از ما بزرگ‌تر بود.

و نشست. جمالی گفت: چشم‌هایت را ببند.

سلطانی نم چشمش را پاک کرد: برای چی؟

ـ می‌خواهم یک نسخه خطی و قدیمی نشانت بدهم.

سلطانی ابرو بالا انداخت. جمالی دست تو جیبش برد. سلطانی چشم بست. جمالی گفت: پنجاه سال قِدمَت دارد. و تکه کاغذی جلو صورت سلطانی گرفت: نگاه کن.

سلطانی کاغذ را گرفت و عینکش را زد: این چی هست؟

جمالی پا روی پا انداخت و به صندلی تکیه داد: بخوانی می‌فهمی.

سلطانی خواند و بلند شد: خدای من.

دوباره خواند و جلو جمالی ایستاد: واقعا این دست خط مارتاست؟

جمالی سر تکان داد.

ـ یعنی مارتا برای تو نامه نوشته؟

جمالی گفت: چرا نه؟

سلطانی دست جلو دهانش برد و انگشتش را گاز گرفت: باورم نمی‌شود. مارتا تو را با این قد کوتاه چه جوری دیده؟

جمالی پوزخند زد. سلطانی به سر جمالی زل زد: زودتر از بابایت هم کچل شدی.

و لبه صندلی نشست و دست به پیشانی‌اش گرفت: تازه تو همیشه سر کار بودی.

و کاغذ را پشت و رو کرد: یک تا بیش‌تر نخورده. چه‌قدر هم خوب نگه داشتی.

جمالی خواست نامه را بگیرد. سلطانی نامه را بو کرد: بگذار حال کنیم.

و از بالای کاغذ به جمالی خیره شد: این راز چه جوری تا حالا خفه‌ات نکرده؟

جمالی گفت: مارتا خواسته بود حرفی نزنم.

سلطانی باز هم خواند: چه کم نوشته... ببینم فارسی بلد بود؟

جمالی خندید: می‌بینی که.

سلطانی تاریخ نامه را دید: آخ... آخ... درست همان وقتی بود که من، مجنون بودم، لیلی خبر نداشت.

و روی صندلی جا به جا شد: نوشته نمی‌توانم با تو عروسی کنم. مگر از او خواستگاری کردی؟

جمالی قند تو دهانش گذاشت: آره، اما نگفت چرا.

سلطانی گوشه کاغذ را با دو انگشت مالید: چه کاغذ خوبی هم هست. رنگی است ها. آن وقت‌ها از این کاغذها ندیده بودم.

جمالی خم شد، نامه را بگیرد. سلطانی نداد و گفت: کی اول نوشت؟

جمالی فکر کرد: مارتا.

سلطانی به نجوا گفت: مارتا... مارتا.

سلطانی کاغذ را تکان تکان داد: این چندمی است؟

جمالی باز فکر کرد: اولی.

ـ چند تا نوشته؟

ـ خیلی.

سلطانی دست روی کاغذ کشید: پس چرا همین یکی را آوردی؟

ـ وقت زیاد است.

سلطانی پرسید: راستی چه جوری شد با هم رفیق شدید؟

اتاق تاریک شد. سلطانی گفت: بد شانسی.

جمالی فندکش را در آورد و شمع روی میز را روشن کرد. سلطانی را دید. دست زیر چانه‌اش زده بود و نگاهش می‌کرد. جمالی بلند شد:

ـ بگذار برای فردا شب. این جوری سرگرمی هم کم نمی‌آوریم. و جلو رفت تا نامه را بگیرد.
سلطانی دستش را عقب کشید: بگذار امشب پیشم بماند.

♣♣♣

جمالی چند پله بالا رفت. در خانه سلطانی بسته بود. از لای نرده‌ها، راه پله را دید. کسی نمی‌آمد. تند دم در خانه دختر رفت. در که زد، دختر آمد: سلام. جمالی دسته گل و کادو را طرفش گرفت و خیلی آرام گفت: بفرمایید، قابل شما را ندارد. دختر ابرو بالا انداخت: برای چی؟
ـ به خاطر محبت دیروز. و با مِن مِن گفت: می‌شود یکی دیگر هم برایم بنویسید؟

معرفی نویسنده جوان

شهرام رستمی‌راد

متولد ۱۳۶۱ کرمانشاه

فعالیت ادبی‌ام را سال ۷۸ با شرکت در مسابقات داستان‌نویسی مدارس کشور و راهیابی به بخش پایانی آغاز کردم. سپس مدتی در جلسات داستان نویسی انجمن سینمای جوان قزوین و زیر نظر حسن لطفی اصول ابتدایی داستان‌نویسی را آموختم. سال ۸۳ با کمک دوستانم کارگاه داستان‌نویسی کلمه را در قزوین دایر کردم. در حال حاضر در کنار داستان‌نویسی، برای نشریات مختلف نقد و مقاله می‌نویسم.

"الفی بزرگ"

الفی بالاخره به یکی از متل‌های اتوبان رسیده بود. چشم‌هاش می‌سوخت، در جاده‌ای که تنها سفیدی آن خط‌هایی بود که زیر روشنایی چراغ‌های جلو از زیر ماشینش می‌گذشتند. با خود آهنگی زمزمه نکرده بود. سیگاری نکشیده بود و چیزی نخورده بود. تنها به خط‌های سفید زل زده و رانده بود. نمی‌دانست چقدر ازخانه دور شده اما هر چه دورتر می‌شد فراموش کردنش سخت‌تر می‌شد. چراغ‌های متل را دیده بود و با خودش فکر کرده بود شاید خوابیدن، خوابیدن روی تختی که مایل‌ها از خانه اش دور است تنها چاره‌ی او باشد. کلید اتاق را بی هیچ پرسشی گرفته بود. بی آنکه اتاق را وارسی کند خودش را توی تخت رها کرده بود و چشم‌هاش بی هیچ مقاومتی بسته شده بود.

چشمهاش که باز شده، اتاق به نظرش غریبه آمده نمی‌دانسته کجاست و فقط برای چند لحظه، چند لحظه‌ی بی بازگشت، هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورده اما بعد یکباره همه‌ی وقایع با جزئیات آزار دهنده‌اش، به سراغش آمده. حتی خواب دیشبش را به خاطر آورده خوابی که معمولا هر وقت بیمار می‌شده می‌دیده. در مرکز یک سطح دایره ای قرار داشته که باز هم مثل همیشه معلوم نبوده آب است یا دریاچه‌ای یخ زده یا یک بیابان بی آب و علف. و بعد نقطه هایی از دور، ازهمه طرف به سمتش حرکت کرده اند. نقطه ها با حرکت خود دایره را تنگ تر می کرده‌اند و وقتی نزدیکتر شده‌اند او توانسته ببیند آن‌ها کنده‌های عظیم درختند، با شاخه‌هایی که به هر سو پراکنده شده. شاخه‌ها او را در بر گرفته‌اند و بعد او چیزی نمی‌دیده و فقط احساس می‌کرده، دارد در چیزی فرو می‌رود.

و حالا در مقابل پرسش مردی که در این گوشه‌ی بار کنارش نشسته چیزی برای گفتن ندارد. به ذهنش فشار می‌آورد تا جوابی پیدا کند اما تنها چیزی که به خاطر می‌آورد بهتی است در چشمان مری جین که با لرزش مردمک‌ها آرام آرام جایش را به خیسی اشک می‌دهد. مرد دوباره سوالش را تکرار می‌کند: "مگه چی کار کردی باهاش؟" الفی به گیلاس مشروب در دستان مرد نگاه می‌کند. انگشتان مرد از پشت گیلاس بزرگتر از آن‌چه که هست دیده می‌شوند. می‌گوید: "فکرکنم... منو با کس دیگه‌ای دید." مرد کمی سرش را به جلو خم می‌کند و می گوید: " منظورت چیه که می‌گی فکر کنم؟ " الفی دستش را روی پیشانیش می‌کشد و می‌گوید: "یادم نمی‌آد چی کار کردم."

جلوی آینه ایستاده بود. چهره‌ی کف‌مالی شده‌ی خودش را می‌دید و دورتر مری جین را که روی تخت نشسته بود. تیغ را کشیده بود روی صورتش. پوست صاف و آفتاب سوخته اش از زیر کف صابون نمایان شده بود. مری جین را دیده بود که از تخت بلند شده و به سمت او می‌آید. تیغ را کشیده بود روی صورتش و زبری ریشش را زیر تیزی تیغ احساس کرده بود. مری جین توی آینه کنارش ایستاده بود. شانه اش را بوسیده بود و زیر لب گفته بود "الفی بزرگ".

اتاق کمی تاریک بوده. به نظر می آمده چیزی به غروب آفتاب نمانده. از تخت بلند شده و به سمت پنجره رفته. ساختمان روبرویی را دیده با چراغ‌هایی روی تابلوی ورودی که به ترتیب، حروف کلمه‌ی " بار " را روشن و خاموش می کرده‌اند. بین بار و ساختمانی که اتاقش در آن بوده محوطه‌ای باز قرار داشته با چند درخت و استخری خالی از آب. به سمت دستشویی رفته تا آبی به صورتش بزند. توی آینه به خودش نگاه کرده. همان قیافه ی همیشگی خودش را دیده. همان پوست آفتاب سوخته و گونه های برجسته‌ی استخوانی. همان چند تار موی سفیدی که روی شقیقه درآمده. اما احساس کرده چیزی تغییر کرده. چیزی عوض شده یا اینکه دیگر وجود ندارد. خوب نگاه کرده و احساس کرده هر چه هست مربوط به چشم هاست. مربوط به چیزی که دیگر درون چشم هایش نبود.

مرد می‌گوید: " شاید به خاطر نوشیدنی باشه." الفی می‌گوید : " شاید." مرد می‌گوید : "بذار دوباره مرور کنیم. گفتی ممکنه که تو رو با کس دیگه‌ای دیده باشه... خب چه کسی می‌تونسته رقیب مری جین باشه؟ یه همسایه؟ یه دوست مشترک؟ یه همکار؟... یا مثلا زنی که آدم توی یه بار باهاش آشنا می شه؟" الفی می‌گوید:" تنها زنی که می‌دیدم مری جین بود. منظورم اینه که همه‌ی زنایی که گفتی وجود داشتن اما... من فقط مری جین رو می‌دیدم." مرد می‌گوید: "پس چرا گفتی تو رو با کس دیگه‌ای دیده؟ " الفی می‌گوید:" این دم دستی ترین چیزی بود که به ذهنم رسید." مرد می گوید : "خب اگه این نبوده شاید تو کار دیگه ای کرده باشی مثلا ممکنه راجع به مسئله ی خیلی خاصی بهش دروغ گفته باشی. یا ممکنه توی شراکتتون بهش کلک زده باشی و پولاشو بالا کشیده باشی. یا چه می دونم رازی رو ازش پنهان کرده باشی رازی مربوط به گذشته‌ات."

مری جین خودش را به دستان الفی سپرده بود. الفی هدایت رقص را به عهده گرفته بود و تن مری جین را آرام و با ریتم موزونی به حرکت در می‌آورد. نور ملایمی سالن را روشن می‌کرد. گوشواره‌های مری جین برق می‌زدند و الفی لحظه‌ای به

حرکت نوسانی آن‌ها خیره شده بود. ارکستر دست از نواختن کشید. سالن روشنتر شد و صدای کف زدن از همه جای سالن به گوش می‌رسید. مهمان‌ها سر میزهای خود برمی‌گشتند. الفی مری جین را به دوستانش معرفی کرده بود. سر جایشان نشسته بودند. مری جین دست الفی را رها نکرده بود. همه‌جا روشن بود و همه‌چیز برق می‌زد. ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد.

از اتاق بیرون آمده. وارد محوطه که شده دیگر هوا تاریک بوده. چند لحظه کنار استخر ایستاده و به ترک‌های کف آن نگاه کرده. بعد به سمت بار رفته. تنها دو نفر آن جا بوده‌اند. بارمن و مردی در حال سفارش دادن نوشیدنی. نزدیک آن مرد نشسته. ویسکی سفارش داده. مرد گفته مسافر غمگینی که ویسکی سفارش می‌دهد حتما در حال فرار کردن از چیزی است. بعد به گیلاس ویسکی خودش اشاره کرده و گفته همسرش را به تازگی از دست داده. از لحظه ی آشناییشان گفته و از لحظه ی مرگ همسرش . مرد گفته حرف زدن با غریبه ها را به حرف زدن با دوستانش ترجیح می دهد چون لازم نیست نگران رازهایی باشد که به آن ها می گوید یا لازم نیست نگران قضاوت آن ها باشد.از الفی پرسیده از چه چیزی فرار می کند. الفی گفته از کاری که در حق مری جین کرده. و مرد پرسیده با مری جین چه کار کرده؟

الفی می گوید :" همه ی این احتمالاتی که می‌گی ممکنه اتفاق افتاده باشه. واقعا یادم نیست چی کار کردم. لااقل الان یادم نیست. شاید همین که از در برم بیرون یادم بیاد. تنها چیزی که یادمه چشمای بهت زده‌ی مری جینه. با بهت توی چشمام نگاه می‌کرد انگار می‌خواست از توی چشمام بفهمه که چرا؟ چرا همچین کاری کردم؟ که چطور؟ چطور من می‌تونستم یه همچین کاری بکنم. و بعد انگار جواب رو پیدا کرد. اشک چشماشو پر کرد. نمی‌تونست با جوابی که پیدا کرده بود کنار بیاد. نمی‌تونست باورش کنه. چیزی نگفت و از در رفت بیرون. از در رفت بیرون و ...دیگه برنگشت. " مرد در سکوت به الفی نگاه می‌کند. الفی گیلاسش را سر می‌کشد و به بطری‌های توی قفسه نگاه می‌کند. مرد در صندلی‌اش جا به جا می‌شود. کمی سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید:" یه بار دوستی به من گفت آدما وقتی مدت زیادی با هم باشن شروع می‌کنن به نقب زدن توی هم دیگه. اونا وارد یک غار می‌شن گاهی به جاهای تاریک غار می‌رسن و گاهی به جاهای روشن. گاهی طاقدیس‌ها و ناودیس‌های کریستالی زیبایی می بینن و گاهی وقتا چند خفاش هراسان و فراری. بعد به یه جایی می‌رسن که پیشروی خیلی سخت به نظر می‌آد. بعضی‌ها بر می گردن و از پیشروی دست می‌کشن. اما بعضی دیگه سرسختانه از اون دالان‌های باریک و پر پیچ و خم عبور می‌کنن گاهی با حالتی قوز کرده و گاهی سینه خیز. و بعد به یک در نیمه باز می‌رسن. بیشتر آدمایی که تا اونجا پیش رفتن درو باز می‌کنن. خیلی‌هاشون از اون چیزی که اون‌جا می‌بینن وحشت می‌کنن و پا به فرار می‌ذارن. فقط عده‌ی کمی از اونا با چیزی که اون‌جا می‌بینن کنار میان.شاید مری جین پشت اون در رو دیده باشه."

دی ۸۹

نویسنده :شهرام رستمی‌راد

داستان ویژه

لطف الله شيرين زبان. وي در سال ۱۳۴۵ در محله معجز و در شهر اردبيل به دنيا آمده است . شغلش پرستاري است و داراي همسر و دو فرزند به نامهاي نيلوفر و محمدحسين مي باشد. درباره روند چاپ كتاب هايش مي گويد: براي من چاپ هركدام از نوشته هايم به منزله گذشتن از هفت خوان بوده است و دريغ از دست همتي كه در اين عشق با ما بسوزد! هيچ قصد گله گذاري ندارم كه بقول ليلي برگشته بخت: اگر با ديگرانش بود ميلي **چرا ظرف مرا بشكست ليلي.
وي مي گويد:من تمامي اين كتاب ها را به منزله سياه مشق واولين قدم خود در وادي بزرگان ادبيات مي دانم.

هفت كتاب از او منتشر شده است: حكايات كهن(انتشارات نيك آموز به همت آقاي اصغرامانی) ۲.ازعشق و /۳.پوستين گرگ/۴.داستان مقداد/۵.بخوريم و بكوبيم/۶.وديگرهيچ(انتشارات زعيم) / ۷- موسرخه

و چهاركتاب در دست انتشار دارد۱.عشقولانه پهلوان اكبر/۲.مجموعه مقالات/۳.شاه قالي باف(جلد دوم حكايات كهن)/۴.واينک داستان

"مدیرکل"

مدیر کل به سختی هیکل خود را در صندلی گردون جا به جا نمود و به منشی خود گفت: بگو بیاید. میز مقابلش پر بود از کامپیوتر و چاپگر و انواع و اقسام وسایل خودکار و کاغذ. جوانک لاغر و توسری خورده ای با رنگ و روی پریده ای وارد شد زیر لب سلامی کرد و دم در ایستاد انگار می خواست وارد جای مقدسی شود و می ترسید هرم نفس هایش مکان را آلوده کند. مدیرکل آن روز بسیار سرحال و با نشاط بود. صبحانه مفصلی که خورده بود. او را حسابی سرحال آورده و دلش می خواست کمی سربه سر جوانک بگذارد بنابراین با دست به او اشاره کرد بنشیند.جوان انگار وارد وادی ایمن شده است پاورچین پاورچین لبه مبل نشست انگار لباس او ممکن بود مبل را کثیف کند. مدیر کل در آیینه به صورت سه تیغ و گوشتی خود خیره شد انگار تمام کاینات دست به دست هم داده بودند تا او را امروز شاد و سرحال نگه دارند. او با رضایت خاطر گفت: چندین روز است که هر روز می خواهی مرا ببینی چرا؟

جوانک با همان قیافه شش درچهارخود نامه ای را به او داد و مدیر کل نگاهی به آمضای آن انداخت. حسن اقبال. نمی شناخت. الابختکی نامه را خواند توصیه نامه ای بود که جوانک را دوباره به سرکلاس برگرداند. هرچه به ذهن خود فشار آورد که بداند اقبال چه کسی یادش نیامد. ناچار پرسید: این نامه از کیه؟

جوانک گفت: قبلاً معلم شما بوده.

مدیر کل، چینی به پیشانی خود انداخت و کم کم به یاد دوران دبیرستان خود افتاد و بی اختیار آهی از ته دل کشید. چشم خود را بست قیافه آن پسربچه دبیرستانی بیست سال پیش را مقابل خود دید با کفش های کتانی مندرس و شلوار چرکمرده ای برپا. اقبال در آن سال ها معلم ادبیات آنها بود، روزی که استاندار به شهر آن ها آمده بود و او در مقابل ماشین استاندار بمب دست ساز منفجر کرده بود.چشم های خود را باز کرد و دوباره وارد اتاق مدیر کل شد و شد همان مدیرکل صاحب منصب. جوانک سر خود را به زیر انداخته بود انگار از اینکه در خلوت او وارد شده است خجالت می کشید.

مدیر کل با لبخند گفت: خوب جوانک چه دسته گلی به آب داده ای؟

جوان با خجالت گفت: والله قربان من بی تقصیرم.

جوانک بی اختیار زد زیر گریه. مدیرکل گفت: آبغوره نگیر، جریان را برای من تعریف کن.

جوان دستمال شندرپندری از جیب خود درآورد و صورت نم گرفته خود را با آن پاک کرد و سپس با صدای بغض گرفته گفت: من سرپرست مادر و سه خواهرم هستم نان آور چهار نفر. روزها در کوره آجرپزی کارگری می کنم و شبانه درس می خوانم هرسال شاگرد اول هستم آقای اقبال که قبلاً معلم شما بوده صاحب خانه ماست او بود که به من گفت بیایم پیش شما. مدیرکل ناخواسته دوباره به همان زمان کودکی خود برگشته بود. روزهایی که خودش سرپرست خانواده خود بود و صبح ها درس می خواند و بعد از ظهرها در کارخانه فرش بافی کارگری می کرد و بعد از آن تا پاسی از شب می نشست و کتاب داستان می خواند او از همان ابتدا با اندیشه های چپ آشنا شد و به حکام جامعه بدبین شد اگر آنها خوب بودند او هرگز به خاطر یک لقمه نان این همه جان نمی کند. از مدت ها قبل شایع شده بود که استاندار به شهر کوچک آنها می آید و او تحریک می شد اعتراض نهان در سینه خود را به استاندار از همه جا بی خبر نشان بدهد و بالاخره مجید راه را به او نشان داد او باید بمب کوچکی درست می کرد و جلوی ماشین استاندار منفجر می کرد، استانداری که از وضعیت شهرهای استان خود بی خبر بود شایسته چنین استقبالی بود. مجید پسردبیرستانی بود و چند سال از او بزرگتر، او بود که اولین اندیشه های چپ گرایانه را در ذهن او کاشت. با تمام وجود کتاب هایی که مجید به او می داد می خواند وجذب اندیشه های پرزرق و برق چپ ها می شد. چندین شبانه روز کوشید و بمب دست ساز را درست کرد و همان روزی که استاندار می خواست بیاید آن را به مدرسه برد مدرسه تعطیل شد و همه شاگردان به استقبال استاندار رفتند. او هرگز قیافه شاد و سرحال استاندار را در پشت ماشین کادیلاک خود از یاد نمی برد که سرحال و شاداب به مستقبلین خود دست تکان می داد و او یک آن در میان هیاهوی جمعیت درست پرید جلوی ماشین و بمب را با تمام قوا به زمین زد صدایی که بمب ایجاد کرد مافوق تصور او بود و دود و همهمه او را برای لحظه ای از دید همه نهان کرد.

تمام وقایع آن روز انگار چون پرده ای از جلوی چشمانش می گذشت و مدیر کل هم زمان به زنجموره جوانک هم گوش می کرد: استاندار به شهر ما آمده بود و ما همگی به استقبال او رفته بودیم از چند روز پیش به ما گفته بودند که بهترین لباس خود را بپوشیم و خود را برای استقبال استاندار آماده کنیم و آن روز من در حالی که سرمای سختی خورده بودم و از

شدت تب حتی چشم های خود را نمی توانستم باز کنم به مراسم رفتم ای کاش قلم پایم می شکست و آن روز نمی رفتم ولی از این هم می ترسیدم که مرا متهم کنند که از قصد نرفته ام. چند ساعت تمام در حالیکه پرچم های خود را تکان می دادیم منتظر ورود استاندار محترم بودیم که ناگهان ایشان سوار بر بنز آخرین سیستم خود وارد شدند و ما با شور و حال تمام شروع به پاشیدن گل جلوی ماشین ایشان کردیم که ناگهان صدای وحشتناکی برخاست و ما بی خبر از همه جا در جا خشک شدیم تمام جاده را دود وحشتناکی گرفته بود و چشم چشم را نمی دید. مدیرکل در اندیشه های دورودراز خود رفته بود بعد از آن انفجار وحشتناک او از بین جمعیت راهی به بیرون باز کرده بود و با همان هیکل ریز خود مثل تیری که از چله کمان گریخته باشد شروع به دویدن کرده بود او چندصد متر بیشتر دور نشده بود که درست بغل فردی پارک کرد و آن مرد با لبخند دهشتناکی گفت: کجا؟ ترور می کنی و درمی روی؟

خوشبختانه هیچ کس صدمه ای ندیده بود ولی او چندین روز در کمیته ترور شبانه روز زیر بازپرسی قرار گرفته بود ولی لام تا کام حرف نزده بود. او نه تنها مجید بلکه هیچ کس را هم لو نداده بود و بالاخره بعد از دو هفته بازداشت آزاد شده بود و در بیرون فهمیده بود که تلاش شبانه روز معلمش اقبال او را از بند و حبس نجات داده است. او بعد از دادن تعهد به مدرسه برگشت و دوباره چسبید به درس و مشق خود و تمام اندیشه های چپ را برای همیشه بوسید و گذاشت کنار انگار دوهفته حبس برای همیشه اندیشه های مبارزه در او کشته بود. جوانک ناله کنان می گفت: صدا چنان وحشتناک بود که من فکر کردم بمبی منفجر شده است و شروع به دویدن کردم در واقع چاره ای نداشتم تمام مردم ترسیده بودند و در حال فرار بودند و من هم یکی از آنها که مردی مرا بغل کرد و کشان کشان بازداشتم نمود دو هفته تمام در بازداشت با آن تب وحشتناک بازجویی می شدم که چرا ناگهان دویده ام؟ خوشبختانه معلوم شد که انفجاری در کار نبوده بلکه تایر ماشین استاندار ترکیده و هیچ سوقصدی در کار نبوده و مرا از زندان آزاد کردند ولی به خاطر دوهفته زندان از مدرسه اخراج شدم و هرچه عجز و لابه کردم که مرا بی گناه گرفته بودند کسی ترتیب اثر نداد و آقای اقبال گفت که بیایم پیش شما.

مدیرکل دوباره برگشته بود به زمان حال و همان مدیرکل همیشگی شده بود. او غبغب چند طبقه خود را خاراند و گفت: حالا از من چه می خواهی؟ جوانک برای اولین بار سرخود بالا گرفت و گفت: می خواهم برگردم مدرسه درسم را بخوانم.

چشم های جوانک از گریه سرخ سرخ شده بود و شانه هایش می لرزید. مدیرکل به آیینه اتاق خود نظری انداخت انعکاس قیافه اش در آیینه چهره یک نفری را به یاد او می آورد که در آن لحظه نمی دانست چه کسی است. او امروز چنان شاد و سرحال بود که انگار هیچ غمی در عالم نبود که چین کوچکی بر قیافه او بیندازد. رو به جوانک کرد و گفت: برو می گویم کارت را درست کنند.جوان توسری خورده ولرزلرزان از اتاق خارج شد و مدیر کل زنگ زد منشی با لیوان چای وارد شد. مدیر کل گفت: دیگر او را به اتاق راه نده. و زیر نامه حسن اقبال نوشت: فرستنده ناشناس، بایگانی شود. و به نوشیدن چایی پرداخت.

.

کافه گپ

ایرانی

مصاحبه با فرهنگ شهبازي به بهانه‌ي انتشار رمان «ماه در پاگرد اضطراري»

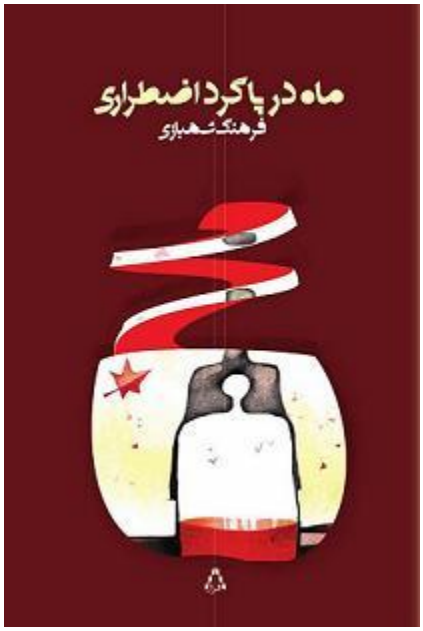

متولد چه سالی هستید؟ کی و چطور به داستان‌نویسی علاقه‌مند شدید و کارتان را چطور شروع کردید؟

متولد سال ۱۳۵۲ هستم. اگر بخواهم خیلی کلیشه‌ای جواب سئوالتان را بدهم، علاقه به نوشتن از سال‌های دوران دبستان در وجود من بود. این علاقه هم بیشتر از جو فرهنگی خانواده نشات می‌گرفت. مرحوم پدرم طبع روانی در سرودن شعر داشت و برادرم هم دست به قلم بود. کتابخانه‌ی بزرگ برادرم، محلی بود که بیشتر وقتم را در آن می‌گذراندم. اولین داستانم که داستانی کودکانه بود در سال ۶۴ در مجله‌ی کیهان بچه‌ها چاپ شد. تشویق برادرم و اطرافیان باعث شد تا علاقه‌ام بیشتر شود و در چند سال بعد هم تعدادی از داستانهایم در مجلات کودکانه و نوجوانانه‌ی آن زمان چاپ شد. آخرین داستانم در آن دوران در شماره فروردین سال ۱۳۷۰ مجله‌ی سروش نوجوان چاپ شد. شورای سردبیری سروش نوجوان در آن زمان آقایان مرحوم قیصر امین پور، فریدون عموزاده خلیلی و بیوک میرزایی بود. مجله‌ی پرباری بود و بسیار مشوق نوقلمان.

آیا در هیچ کارگاه یا دوره‌ی داستان‌نویسی هم شرکت کردید؟

در هیچ کارگاهی شرکت نکردم. دلیل آن هم بیشتر برمی‌گشت به زندگی در شهرستان که امکانات بسیار محدود بود. ولی عضو انجمن ادبی شهر بودم و جلسات داستان‌خوانی داشتیم. آن جلسات بار آموزشی خاصی نداشت، فقط بهانه‌ای بود برای دور هم جمع شدن شاعران و داستان‌نویسان.البته با مراکز داستان‌نویسی آن دوران بصورت مکاتبه‌ای در ارتباط بودم. یادم هست مجلات رشد، مرکز آفرینش‌های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، حوزه هنری و مجلات سروش و سوره نوجوان، آن زمان‌ها فعالیت ادبی و آموزشی بصورت مکاتبه‌ای داشتند.

از ادامه کار نوشتن بگویید و چطور شد که رمان "ماه در پاگرد اضطراری" نوشته شد؟

سال ۱۳۷۰ در واقع پایان اولین دوره‌ی نوشتن من بود. در همان سال به توصیه اطرافیان و از جمله برادرم، بیشتر توجه‌ام به روی درس و تحصیل متمرکز شد تا بالاخره در سال ۱۳۷۲ در رشته مهندسی برق و الکترونیک وارد دانشگاه شیراز شدم.دوران تحصیل رشته‌ی فنی مجال و فرصتی برای نوشتن نمی‌داد. البته گاه‌گاهی بصورت تفننی مطالبی می‌نوشتم. گاهی داستان، متن‌های ادبی و حتی شعر. ولی فعالیت‌ها جدی و حرفه‌ای نبود.پس از پایان تحصیلات، جذب صنعت شدم. البته دورادور اخبار ادبی و هنری را دنبال می‌کردم ولی فعالیت خاصی نداشتم. بالاخره از حدود سه سال پیش، در پی فراغت از پاره‌ای مشکلات کاری و زندگی، دوباره حس نوشتن در وجودم زنده شد. اول کار با نوشتن داستان کوتاه شروع کردم که تعدادی از آنها در مجلات اینترنتی منتشر شد. در قدم بعدی ایده‌ی نوشتن رمان «ماه در پاگرد اضطراری» به ذهنم رسید و کار نگارش آن را شروع کردم.

از رمان « ماه در پاگرد اضطراری» بگویید. ایده داستان و حوادث چطور ساخته شد؟

رمان در مورد دوران دانشجویی‌ست. فضا فضای دانشگاه شیراز است، با اسامی واقعی. ولی داستان کاملا تخیلی‌ست. همیشه یک حس نوستالژیک به دوران دانشگاه و فضای آن داشتم، مخصوصا فضا و حال و هوای خوابگاه دانشجویی. شخصیت‌های داستان، همه ساخته و پرداخته‌ی ذهنم خودم هستند. البته تاثیراتی هم از برخی شخصیت‌های واقعی داشتم که زیاد نبود.

زمان نوشتن رمان تا انتشار آن، چقدر طول کشید؟

ایده‌ی داستان از سه سال پیش در ذهنم بود، ولی نگارش جدی آن از حدود دوسال پیش آغاز شد. داستان تا نیمه رسیده بود و به دنبال ناشر مناسبی می‌گشتم. البته اطلاع چندانی از ناشران و حال و هوای نشر نداشتم. اولین و آخرین ناشری که با آن مکاتبه کردم، نشر افراز بود.

رمان را در نیمه رها کرده بودم و انگیزه‌ی زیادی برای ادامه آن نداشتم. تا اینکه ناشر پس از دریافت پیام من تماس گرفت و علاقمندی خودش را برای نشر کتاب اعلام کرد. تماس ناشر، انگیزه‌ی تازه‌ای در وجودم ایجاد کرد و این بود که نوشتن رمان را ادامه دادم تا بالاخره در آبان ماه۱۳۸۸ ، پس از بازنویسی، برای ناشر ارسال کردم. ناشر پس از خواندن کار، چاپ کتاب را پذیرفت و اثر برای مجوز و سایر روند اداری به ارشاد ارسال شد. روند صدور مجوز با یک بار اصلاحیه، حدود یکسال طول کشید و بالاخره کتاب در اسفندماه ۱۳۸۹ منتشر شد.به فضای داستان برمی‌گردیم. شما روند ماجراهای گذشته بر یک دانشجو را در دوره تحصیل در دانشگاه به تصویر کشیده‌اید. فاصله‌ای حدود چهارسال. فکر نمی‌کنید مدت زمان چهارساله در یک داستان، زمان زیادی باشد؟بینید، تفاوت رمان و داستان کوتاه در همین است. داستان کوتاه در واقع برشی از زندگی در مقطع زمانی محدودی است و این طبیعی‌ست، چون در داستان کوتاه مجالی بیشتر از این نیست. ولی رمان می‌تواند، زمان بیشتری را در بر داشته باشد. رمان‌هایی هستند که حتی یک دوره طولانی‌تر مثلا بیست ساله را هم به تصویر کشیده‌اند.من برای نمایش روند تکاملی و تغییرات ایجاد شده در شخصیت‌ها، نیاز داشتم تا این بازه‌ی زمانی را در نظر بگیرم.

شخصیت اصلی داستان شما، یک جوان شهرستانی‌ست که به دانشگاه آمده و با ماجراهایی درگیرمی‌شود. هدف شما از ارائه‌ی چنین تصویری از دانشگاه چه بوده است؟

من معتقدم، دانشگاه فقط محلی برای تحصیل دانش یا صرفا یک رشته تخصصی خاص نیست. صرفنظر از تخصصی که هر دانشجو در دانشگاه کسب می‌کند، در واقع یک دوره‌ی انسان سازی و تغییر دیدگاه و تفکر هم اتفاق می‌افتد. و این قضیه هیچ ارتباطی به نوع و رشته تحصیلی ندارد. دانشگاه یک محیط فرهنگی دارد که جوانان با هیچ پیشینه‌ی قبلی وارد آن می‌شوند و همه بدون استثنا تحت تاثیر جو دانشگاه قرار می‌گیرند و در تعامل با سایر دانشجوها، تغییراتی در منش و رفتار آنها ایجاد می‌شود.

و این تغییرات لزوما مثبت است؟

نه هیچ الزامی نیست. ممکن است حتی منفی باشد. همه جور طیفی در دانشگاه هستند . مهم تاثیر غالبی‌ست که بر تک‌تک دانشجوها اثر می‌گذارد که بیشتر به افراد و اندیشه‌هایی که در اطراف هر شخص ایجاد می‌شود برمی‌گردد. و این تاثیر در همه یکسان و مشابه نیست.

شخصیت شما درگیر ماجراهای عشقی و احساسی هم می‌شود. تاثیر این نوع روابط بر قهرمان و روند داستان چه بود؟

طبیعی‌ست که نمی‌شود وجود عشق و غلیان‌های احساسی را در ابنای بشر منکر شد. بالاخره روابط احساسی هم تاثیراتی بر منش و تفکرات افراد می‌گذارد.جوانی که در اوج غلیان احساسی وارد دانشگاه می‌شود، خواسته یا ناخواسته ممکن است درگیر مسائل عاطفی شود. اقتضای سن و شرایط قهرمان داستان ایجاب می‌کرد که درگیر این مسائل بشود واین چیز عجیبی نیست. در این داستان تاکید من بر نوع و جنس این احساسات بود که هر کدام تاثیرات خاص خود را داشتند.

در کتاب شما پاره ای بحثهای فلسفی هم مطرح می شود. نظر خود شما در مورد مباحث مطرح شده چیست؟

مباحث فلسفی که در کتاب مطرح می‌شود، شاید لزوما مورد تایید یا تکذیب من نباشند. هدفم بیشتر ارائه‌ی گونه‌گونی دیدگاه‌ها و تفکراتی‌ست که ممکن است در محیط دانشگاه باشد. کسی ممکن است این تفکرات را بپذیرد و تاثیر بگیرد و کس دیگر هیچ تاثیری نگیرد.

از کارهای آینده‌ی خودتان بگویید. آیا کار جدیدی دارید؟

طرح دو رمان را در ذهن دارم و حتی چارچوب اولیه آنها را هم نوشته‌ام و به دنبال فرصت مناسب برای نگارش هستم.بعد از کتاب اول که مسلما اشکالاتی هم دارد، با وسواس بیشتری کار می‌کنم و طبیعی‌ست که این امر زمان نگارش و ارئه‌ی اثر را طولانی‌تر می‌کند.گاهی داستان کوتاه می‌نویسم و در صدد جمع و جور کردن یک مجموعه داستان هم هستم.

و در پایان صحبت خاصی دارید؟

از شما تشکر می‌کنم به خاطر این مصاحبه و همچنین لازم است مراتب تشکر خودم را از کارکنان و مدیریت نشر افراز هم ابراز کنم که در روند چاپ و انتشار داستان بسیار همکاری خوبی داشتند و انگیزه‌ی اتمام کار را در واقع مدیون ایشان هستم.همچنین از آقای یوسف انصاری تشکر می‌کنم که ویراستاری کتاب را بر عهده داشتند و توصیه‌های خوبی در بهبود داستان کردند که بسیار مفید بود.

ماه در پاگرد اضطراری/ فرهنگ شهبازی/نشر افراز/ سال نشر ۱۳۸۹/ ۱۱۰۰ نسخه/ ۶۰۰۰ تومان

بررسی مجموعه داستان

"با شیرینی وارد می شویم"

محمدرضا بیگی

مجموعه داستان«با شیرینی وارد می‌شویم» نوشته فریبا حاج‌دایی سیزده داستان کوتاه است که در مجموع به زندگی روزمرهٔ شهری می‌پردازد. امر روزمره و امور واقعی و آن‌چه اتفاق می‌افتد، به نوعی با نقش زنان پیوند دارد و به همین دلیل نقش زن و تجربیات زنانه و مضامین متنوع آن در داستان‌هایش پررنگ است. زندگی روزمره در نگاه اول برنامه‌های تکراری و یکنواخت و بدیهی است. زندگی انسان از این وجه جدا نیست. اگر رمز و رازی هم در روابط آدم‌ها هست و دست‌مایه داستان؛ آن را در همین زندگی روزمره می‌بایست جست و کشف کرد.

انسان‌ها با این وضعیت معمولی درگیرند و سعی می‌کنند آن را تغییر دهند. و این کوشش با فرجام نا پذیری زندگی و واقعیت داستان باز نموده می‌شود. داستان‌های حاج‌دایی کوششی است در نزدیکی به این وجه زندگی. در داستان «دم گربه» این تأمل و تغییر رفتار دیده می‌شود. انسان با ارزش و معنا بخشیدن به زندگی و محیطش خود را هم تغییر می‌دهد.

راوی بیشتر داستان‌ها اول شخص است. و روایتگر آن زن و به نوعی تجربه روایت زنانه داستان نویسی ست که با خویشتن‌داری نوشته شده. در داستان«ای داد بیداد» این راوی دچار تردید می‌شود: «... مرتیکه که رفت تا ساعت‌ها تنم می‌لرزید. یعنی تقصیر من بود که اِبی به آن حال و روزافتاد؟ آیا می‌توانستم ترکش نکنم؟...»

هر چند که با آلام و دردها و دغدغه‌های زنانه رو به رو می‌شویم اما از اداهای ا حساساتی و هیستریکِ مرد ستیز خبری نیست. در داستان«دم گربه» با ایجاز و کم گویی و نشانهها داستان در ذهن خواننده شکل می‌گیرد. بیان غیر متعارفی که در این داستان به کار گرفته شده داستان و کشف موضوع آن را لذت بخش می‌کند. مانند لذتی که مریم در پایان داستان به آن می‌رسد. هم مرد و هم زن به مرحله بالاتری از شناخت دست می‌یابند.همین نگاه واقعی را نیز در داستان«روزی که عاشق زنم شدم» می‌بینیم؛ هرچند که راوی مرد است و تک گویی خوش نشست داستان را او روایت می‌کند: «نگاهش که کردم، چه‌قدر به نظرم کوچک آمد. بیست و چند سال بود که با او بودم ولی از همان اول آن جوری که مردها زن‌ها را دوست دارند دوستش نداشتم، چون زنم بود باهاش بودم. ولی نمی‌دانم آن لحظه، تو آن بیابان چه شد که یک‌دفعه دلم براش رفت؛ دلم خواست که... ای بابا خودتان که می‌دانید که چه خواست. رفتم جلو، دست‌هایم را دور شانه‌اش حلقه کردم. قدم به قدم همراهش شدم و تا به حال همراهش مانده‌ام.». قصه پردازی یکی از ویژگی های این مجموعه داستان است. ما در هر داستان نه تنها با یک قصه بلکه به

تعداد آدم‌های دوروبرمان قصه داریم. قصه پردازی‌اش تکه تکه و گاهی گذراست و یادِ جعبهٔ سینمایی قدیمی، شهرفرنگ را در ذهن بیدار می‌کند که نویسنده با چرخاندن دستهٔ جعبه، آدم‌ها را یکی یکی جلومان می‌گذارد و قصه‌هاشان را گفته یا نگفته رها می‌کند تا خواننده دنباله‌اش را بگیرد.

در داستان«حلوا یا قهوه مامان جان» راوی زنی است که می‌خواهد داستان نیمه تمام ش را بنویسد. امر نوشتن در این داستان به نوعی واکنش راوی ست به آنچه در اطرافش می‌گذرد. روایت اصلی داستان، مشکل سالمندی و فراموشی آنان در لابه لای زندگی روزمره و موازی با داستانی که می‌نویسد روایت می‌شود. واکنش زن ثبت داستانی حذف و نیستی سالمندان است. این داستان با خواننده جای گفت‌وگو را باز می‌گذارد.

در «نشسته رو به روم» هرچند تأثر زنانه راوی به رخ می‌کشد اما با پخش ماجرا و تکه‌تکه روایت کردن آدم‌ها را می‌شناسیم. دختری که در تصادف می‌میرد. پدری که انگشتانش را از دست می‌دهد. پسری که رنج از دست دادن خواهرش را به دوش می‌کشد و خودش را مقصر می‌داند.

این رنج مادر را به آسایشگاه می‌کشاند. آدم‌ها هر کدام داستانی دارند راوی هم از این امر مستثنی نیست؛ مادری است که درهر لحظهٔ زندگی روزمره، حادثه‌ای او را تهدید می‌کند. انگار همهٔ آدم‌ها در دنیایی از ترس وتهدید گرفتار شده‌اند. پلات یا نقشه پس از پایان داستان در ذهن خواننده شکل می‌گیرد و لایهٔ پنهان داستان آشکار می‌شود. این کاری است که نویسنده به خوبی از پس آن بر آمده است.

«نظر کرده» داستان شکل گیری توهمی جمعی است. راوی خودش هم در آخر به این باور تن می‌دهد و جزئی از این باور می‌شود. زبان داستان‌ها روان و روشن با تکیه به زبان گفتار است. زبانی که با گونهٔ داستان‌ها همخوانی دارد چون امور زندگی معمولی ما را تصویر و بازخوانی می‌کند. نویسنده با کاربرد اصطلاحات و مثل‌ها به رنگین کردن فضای داستانهایش یاری می‌رساند. وقتی اصطلاحی درست بکار برود جای خیلی از توضیحات وکلمات اضافی را می‌گیرد مثل این:

«گذشته‌ها گذشته. بدان که آدم دو دفعه از یک سوراخ گزیده نمی‌شود.». (دمِ گربه)

«می‌نشستم کنارش و تا می‌خورد بارش می‌کردم. هرچی حرف چارواداری داشتم می‌ریختم روی دایره...» (گلدونه...)

«باقی پولشو که گرفت بفهمی نفهمی دستی به دستم مالید که دلم مالش رفت و حالی به حالی شدم. می‌دانستم که آدمِ من نیست و از بابت زندگی دو پول سیاه هم نمی‌ارزه، اما می‌خواستمش. خودش هم که راه به راه نخ می‌داد. بعد خیلیا بهم گفتن که نخ نبوده...». (نان سنگک)

بعضی از داستان‌های کتاب گزارشی است در بارهٔ جهانی خیالی که با کلمات و زبان ملموس بیان می‌شود و در آن‌ها همه، حتی درخت و گربه هم، سخن می‌گویند. داستان«هر دوشنبه هوا» از این جنم داستان‌ها است: «درخت بیدی که درست جلو در ورودی خانه بوده می‌گوید: «از سر آن جریان گر شدم و دیگر به حال اولم برنگشتم.» «گربه خانگی‌شان میومیوکنان می‌گوید که شانس آورده زیر دست‌وپا نرفته است.» شاید کسانی این داستان را به رویداد تاریخی خاصی هم ربط بدهند.

«زندگی رویایی من» داستان نوعی تأملات است و حاج‌دایی به‌جای بیان حدیث نفس و نقالی‌های متداول دست به ابتکاری زده است که پیشتر در دهها متن خارجی و چند متن ایرانی هم دیده شده اما داستان او رنگ و انگ خودش را دارد.

این داستان جدا از ساختار و تکنیک خلاقانه‌اش از نظر معنایی هم ارزش زیادی دارد و حاج‌دایی با توصیف شخصیت‌های برساختهٔ آقای نویسندهٔ متن‌اش، درواقع نگاه خودش را به خواننده نشان می‌دهد. آقای نویسندهٔ داستان با متن داستان‌های خودش مراوده و گفت‌وگو دارد و در پی آن است که زنان داستانی خود را از راه به در کند.

در این داستان متن در روند داستان دخالت می‌کند. سوژه بعضی از داستان‌ها خیلی خوب است و گزینش و جسارت بازنمایی آن جای تبریک دارد.

در داستان«دختر ایران» حاج‌دایی ضمن تصویر مختصری از فضای مطب‌ها، از برخورد منشی گرفته تا پرستار و پزشك، به موضوعی می‌پردازد که دامن‌گیر جامعه شده است؛ او به

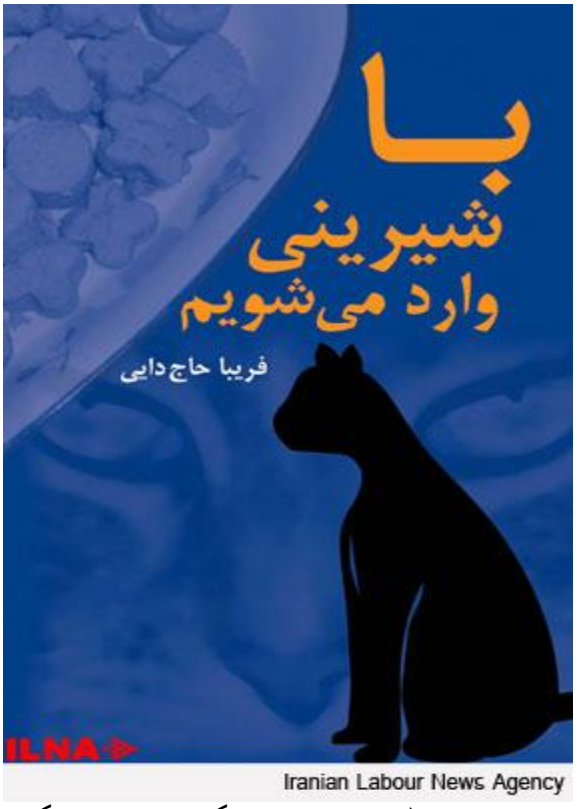

صورتی دوپهلو و مبهم قصه‌گوی چشم و نگاهی است که دختر ایران ما با آن دیده می‌شود.»

کتاب با جادوی قصه در شب یلدا تمام می‌شود؛ کتاب‌هایی که باید برای‌شان پرستار گرفت و یا به مهدِ کودک فرستادشان چرا که این روزها همه در حال وضع حمل کتاب هستند و دیگر فرصت ندارند که کتاب هم بخوانند و برای همین کتاب‌ها فکر می‌کنند که بچه‌های مفیدی نیستند.خواننده، امروز از نویسندهٔ می‌خواهد که به موقعیت‌های دم دستی و تکراری بسنده نکند. از دل موقعیت‌های ویژه است که داستان‌های ماندنی خلق می‌شود.

بهترین داستان های کوتاه جهان

«گربه در باران» اثر «ارنست همینگوی»

«محمدحسین جدیدی نژاد»

mohamad_hosein_jadidi@yahoo.com

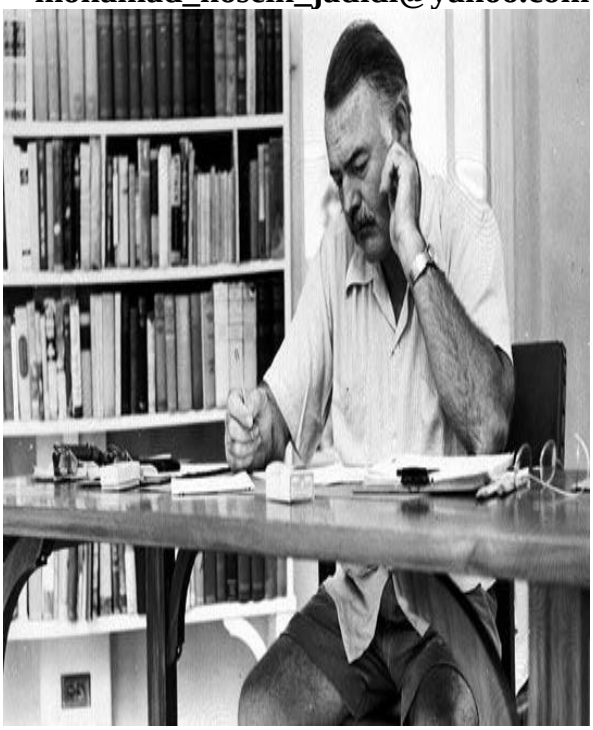

الف) اهمیت رنگ پردازی در این داستان:

در فضای سه بعدی این رنگ ها هستند که به اجسام حجم می دهند.

رنگ ها اهمیت عجیبی دارند. این را باید پذیرفت.

گاهی یک فیلم را می بینی و سی سال بعد پسر بزرگترت -علی- آن فیلم را می گذارد. در حالی که لقمه غذا توی دهانت است می گویی:« آها اینجا رو نگا کن! این یارو مرّده با تبر می زنه روی کاپوت ماشین دختره. بعد یه دفعه یه سگ گنده از صندلی عقب بلند می شه و...»

آیا تا حالا به این توجه کرده اید که چرا صحنه های یک فیلم را بعد از چندین سال به خاطر می آوریم اما یک داستان و رمان متوسط را نمی توانیم؟

چرا یک فیلم در ذهن جاودانه تر می شود؟

مغز انسان از دو نیم کره تشکیل شده –نیم کره چپ و راست- که یکیشان اطلاعات را برای مدت کوتاهی نگه می دارد و نیم کره دیگر همان حافظه بلند مدت است. و جالب اینکه رنگها وارد حافظه ی بلند مدت میشوند.

اگر نویسنده به اشیاء و فضاهای توی داستانش رنگ مناسبی بزند ماندگاری آن تصویر در ذهن خواننده بیشتر می شود.

اما منظور از رنگ مناسب چیست؟

نویسنده باید رنگ ها را بشناسد و درکشان کند.

اما هیچ کتابی نیست که از روی آن بتوان به درک درستی از رنگ ها رسید.

پس باید چکار کرد؟

ما باید تیزهوش تر از این حرف ها باشیم. به اطرافتان نگاه کنید،به طبیعت. آنگاه متوجه می شوید که چطور یک گل را رنگ آمیزی شده که آنقدر زیبا به نظر می رسد.به موزه های تاریخ طبیعی بروید و به بال پروانه ها نگاه کنید.

اینطوری ذهنتان به طور ناخودآگاه رنگ ها را درک می کند و به طور ناخودآگاه هم از آنها استفاده می کند.

به عنوان نمونه: عباس معروفی نویسنده معاصر در وبلاگش نوشته بود :« وقتی سمفونی مردگان را می نوشتم اصلا نمی دانستم که چرا شال گردنی که برای سرملینا می بافد؛ ارغوانی است. تازه بعد از اینکه نقدها را خواندم فهمیدم که او شال گردن عشق آیدین و سرملینا را می بافد ».

از دیگر نمونه ها می توان به سطرهای آغازین داستان « گربه در باران [1] »اشاره کرد:

« تنها دو آمریکایی در هتل بودند. هیچ‌کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاق‌شان یا موقع برگشتن از آن، می‌دیدند نمی‌شناختند. اتاق‌شان در طبقهٔ دوم رو به دریا بود. اتاق در عین حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت. توی باغ ملی نخل‌های بلند و نیمکت‌های سبز دیده می‌شد. هوا که خوب بود همیشه یک با سه‌پایه‌اش در آنجا حضور داشت. نقاش‌ها از نحوه‌ای که نخل‌ها قد کشیده بودند و از رنگ‌های براق هتل‌های رو به باغ ملی و دریا خوش‌شان می‌آمد. ایتالیایی‌ها از راه دور می‌آمدند تا بنای یادبود جنگ را ببینند. بنای یادبود از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می‌زد.»

رنگ سبز نیمکت های توی پارک، رنگ های براق هتل های رو به باغ ملّی و بنای برنزی رنگ یادبود جنگ؛ همه و همه در راستای حقیقت مانندی و فضا سازی داستان عمل میکنند.همینگوی یک قلموی کوچک توی دستش گرفته و همه جا را رنگ زده.درست است که با یک قلموی کوچک بهتر و ظریف تر می توان رنگ کرد اما کار طاقت فرسایی است.

از دیگر کاربرد رنگ ها در تعیین فاصله و مسافت است.

فرض کنید که یک مرد در فاصله ۴۰۰متری شماست. او را چگونه می بینید؟ مسلما نمی توانید رگه های باریک طلایی رنگ را روی کراواتش ببینید. درست است؟

اگر نویسنده دوربینش را در یک متری شخصیتش کار بگذارد اجازه این را دارد که رگه های روی کراواتش را ببیند اما هرچه از او دور می شود این امکان کمتر می شود.

در داستان نمی توان فاصله را ذکر کرد که مثلا :« دویست متر از من دور بود » بلکه باید با توصیف و تصویرسازی این فاصله را معلوم کرد. به عنوان مثال متن زیر را نوشتم:

« یک نقطه ی سیاه می دیدم که در زیر نور مهتاب کش می آمد. شبیه زنی بود که چادر سیاهی روی سرش پوشیده. اصلا از کجا معلوم که زن باشد؟ می تواند یک مرد باشد با کت و شلوار سیاه. اصلا اگر انسان نباشد چه؟ یک خرس سیاه.

دوباره نگاهش کردم. عرق صورتم را خیس کرده بود. باید صبر می کردم. مطمئن شده بودم که یک انسان است. اما نمی دانستم که مرد است یا زن؟ »

در مثال بالا نویسنده دوربینش را در فاصله تقریبا ۴۰۰ متری شخصیت قرار داده -البته باید به شرایط نور و آب وهوا هم توجه کرد- و مدام دوربینش را به آن نقطه ی سیاه نزدیک تر و نزدیک تر می کند.هرچه به آن نقطه سیاه نزدیک تر می شود ویژگی ها و رنگ های جدیدی از او را کشف می کند.کار یک نویسنده صدها برابر سخت تر از کار یک کارگردان یا فیلمبردار است. چراکه آنها با دنیای اشیاء سر و کار دارند و نویسنده با دنیای واژگان.

یک نویسنده موفق باید به تنهایی دوربین گیری،نور پردازی،رنگ پردازی و... را بر عهده بگیرد.باید یادمان باشد که به هرچیز رنگ مناسب خودش را بزنیم.

[1]- بهترین داستان‌هاي کوتاه؛ ارنست همینگـوي؛ ترجمه احمد گلشیری؛ انتشارات نگاه؛ ۱۶۵

به راستی چرا تابلوی طلوع آفتاب اثر ونسان ونگوگ یک شاهکار به نظر می رسد؟ آیا یکی از دلایلش رنگ پردازی درست و بجا نیست؟

**

ب) اهمیت تصویر در این داستان:

از دیگر جنبه هایی که این داستان را به شاهکار تبدیل میکند زبان تصویری است. همینگوی میگوید:«نویسنده خوب توصیف نمیکند؛ تصویر میکند»! در این داستان همینگوی سردی رابطه را تصویر میکند:

((زن امریکایی گفت: «می‌رم پایین اون بچه گربه روبیارم»

شوهرش، از روی تخت، از روی تعارف گفت: «من این‌کارومی‌کنم».

«نه، من می‌آرمش. بچه گربهٔ بیچاره اون بیرون داره سعی می‌کنه زیر میز خیس نشه».

شوهر به مطالعه ادامه داد، دراز کشیده بود و روی دو بالشی که در پای تخت قرار داشت لم داده بود. گفت: «خیس نشی».))

به عقیده من همینگوی در این داستان دارد خیانت را پی میگیرد. رابطه ی زن و شوهری به سردی و یکنواختی رسیده و ما این را تنها از دیالوگ ها و تصویرهای ناب داستان میفهمیم. درست در نقطه ای که رابطه به سردی میرسد کتاب و فلسفه وارد رختخواب و برخورد دونفر باهم می شود. همینگوی تصویری از مردی به ما میدهد که روی تخت دونفره دراز کشیده، کتاب میخواند و وقتی زن دارد مدام رویا بافی میکند؛ مرد میگوید:

((« **جورج گفت: «در دهن تو بذار برو یه چیزی بخون.» و باز مشغول مطالعه شد.».)**)

اما زن دلش میخواهد شور و هیجان به زندگی اش بازگردد و بازهم مثل گذشته زیبا به نظر برسد:

((زن پیش رفت، جلو آینهٔ میز آرایش نشست و توی آینهٔ دستی به خودش نگاه کرد. نیمرخش را بررسی کرد، البته از یک طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را برانداز کرد. زن باز به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نست که بذارم موهام بلند بشه؟» جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود. «من همین طور که هست دوست دارم». زن گفت: «من که ازش خسته شده‌م. از اینکه شکل پسرها شده‌م. خسته شده‌م.»))

و حالا یک پیرمرد -صاحب هتل- هم هست که زن از دستهای او خوشش می آید، از وقارش خوشش می آید. و در مقابل بی توجهی های شوهرش، صاحب هتل دارد به او توجه میکند -برایش خدمتکار میفرستد تا خیس نشود- و دست آخر هم میدهد خدمتکار گربه را برای زن بیاورد. گربه همواره نماد موزی گری بوده. در این داستان هم گربه به نماد -symbol- نزدیک میشود و بوی خیانت را همراه خودش می آورد. پایان

نئورئاليسم ؛ نگريستن به ازدحام تنهايي آدم ها

دزد دوچرخه – ويتوريو دسيكا

"فاشيسم با بستن دست و پاي هنرمندان سينما در واقع بيش از هرگونه انگيزه ي تاريخي در پيدايش نئورئاليسم نقش داشته است " روي آرمز.

انگار به مسيري ناخواسته در نوشتن اين صفحه افتادم! سير روايت را به شكلي تاريخ سينماگون ادامه دادم. به شكلي كه سينماي شاعرانه را در سه يادداشت درج كردم و در اين يادداشت همانطور كه از تيتر مطلب بر مي آيد قصد دارم به نئورئاليسم اشاره هايي داشته باشم . نئورئاليسمي كه همان فرزند خلف سينماي واقع گراي شاعرانه فرانسه بود و خود از اصلي ترين و تاثيرگذارترين سبك هايي بود كه حاكم بر جوانان موج نو سينماي فرانسه نسل بعد قرار گرفت . سينمايي كه زبانش , زبانِ درد آدم هايي بود كه مسبب رنج هايشان , جنگ بود . جنگ و فاشيسم نئورئال را آفريد . جنگ همانا آدم هايي را به رنج از دست دادنِ پدران , مادران , همسران , برادران و خواهران مبتلا كرد و نئورئاليسم زبان همين مردمان رنج ديده بود . نئورئال پايش را فراي رئاليسم حاكم نهاد و پايش همانا پاي آدم هايي بود كه زير چرخ هاي تانك جا مانده بود و زبانش , زبانِ زبان هاي قطع شده توسط استبداد و ديكتاتوري حاكم بود . نئورئاليسم همانا حكايتي جديد بود از آدمهاي گرفتار در جنگ . روايت آدم هايي كه در حاشيه جنگ فرو ريختند . نئورئاليسم حكايت واماندگي جنگ است و مهجور ماندن انسانيت در خرابه هاي شهرهاي جنگ زده .

چزاره زاواتيني نظريه پرداز و ايجادكننده سبك نئورئاليسم بود . سبكي كه دو عنصر مهم آن استفاده از نابازيگر در فيلم ها و ديگري بيرون كشيدن دوربين از پلاتو هاي عظيم و غيرعظيم و بردن به ميان كوچه پس كوچه ها و در ميان آدم هايي حقيقي .

زاواتيني جمله اي دارد كه ديويد كوئك در تاريخ سينمايش نقل مي كند :

" واقعيتي كه زير اسطوره ها دفن شده بود اكنون دوباره به آرامي جوانه زده است و سينما بارِ ديگر به خلق دنياي واقعي انسان ها روي آورده است . در اينجا درختي بود . اينجا مردي

سالخورده . اينجا يك خانه . اينجا مردي كه غذا مي خورد . مردي كه خوابيده ... سينما ... بايد آنچه را كه معاصر است بدون قيد و شرط بپذيرد : امروز,امروز,امروز ."

نئورئاليسم چندي در ابتداي شكل گرفتنش در حوالي ۱۹۴۲ در دستان مميزهاي فاشيست موسوليني نفس نفس مي زد به شكلي كه فيلمِ "وسوسه" لوچيانو ويسكونتي پس از ساختش اجازه پخش نيافت و فيلمي ممنوع اعلام شد و بعد ها با كوتاه كردنش به پخش در ايتاليا نائل شد. (كه آن پخش هم پس از سقوط موسوليني بود) نخستين فيلمي كه تحت عنوان نئورئال به كشورهاي ديگر راه يافت , رم شهر بي دفاع _روبرتو روسليني_ بود .

نئورئاليسم سبكي فراگير در ايتاليا قرار گرفت كه كارگردان ها و نظريه پردازاني را معرفي كرد. چون: جوزپه دسانتيس,چزاره زاواتيني,روبرتو روسليني,لوييجي زامپا,ويتوريو دسيكا و بعد ها آنتونيوني , فدريكو فليني و پير پائولو پازوليني . (كه اين سه از قلب نئورئال بلند شدند اما نئورئال نماندند.) يكي از شاهكارهاي اين نوع سينما , دزد دوچرخه بود . داستاني از سرگشتگي مردي كه بودنش وابسته به دوچرخه اي است كه توسط دزدي ربوده مي شود . فيلم عجيبي كه چهارچوب سينماي وقت را به لرزه درآورد. فيلمي قصه محور كه فرم ها و ميزانس هايش ستايش انگيز است. و بازي گرفتن دسيكا از نابازيگري كه در اصل كارگر كارخانه اي در ايتاليا بود.

نئورئال در سينما را شايد بتوان با ناتورال در ادبيات همگام دانست . نكته ي مركزي هر دو افراطي روايت كردن رئاليسم مي باشد . تنها

تلخي ها و رنج ها را بازگو كردن و بسط دادن سياهي ها در سكانس ها و متن ها .

و همين دليل خود دليل از بين رفتن نئورئاليسم شد . چرا كه با پا گذاشتن به دهه ۵۰ و ۶۰ و آرام شدن زندگي ها و آرامش پيدا كردن آدم ها , ديگر نئورئال حرفي براي گفتن نداشت و در نتيجه از ميان رخت بر بست . اما نئورئاليسم انقلابي بزرگ در صحنه هنر ايتاليا و جهان برپا كرد . انقلابي كه كارگردان هاي مولفي را به جهان سينما معرفي كرد و نظريه هايي كه راه سينمايي را پس از خود شكل داد و هموار ساخت . مسيري كه استفاده از نابازيگر را به نسل بعدِ خود آموخت. راهي را پيش گرفت كه دوربين را چون تشنه اي كه در طلب جرعه اي آب سرگردان است , به ميان كوچه و خيابان ها كشاند و قاب هايي را در تاريخ سينما به ثبت رساند كه از پشت آن ميشُد به ازدحام تنهايي آدم ها نگريست .

حسام ذكا خسروي

www.Busalik.blogfa.com

نقاشی - داستان

گزارشي از جشنواره "نقاشي داستان" مهرهمدان و نقدي برآن

مهدی رضایی

ماه گذشته اختتامیه اولین جشنواره کشوری "نقاشی داستان" همدان برگزار شد. این جشنواره اولین جشنواره ادبی شهر همدان بود که به صورت سراسری برگزار می شد و با توجه به اولین دوره آن جشنواره قابل قبولی بود.

از زمان فراخوان این جشنواره، علامت سوال های بسیاری ذهن‌مان را به خود مشغول کرده بود که جشنواره "نقاشی داستان" یعنی چی؟ آیا قرار است که داستان از لحاظ تصویری تبدیل به نقاشی شود؟؟؟ آیا قرار است ما با دیدن نقاشی به داستان خاصی پی ببریم؟؟؟!!!

البته ما خودمان که چنین بخشی در این ماهنامه داریم به هرحال برای خودمان تعریفی داشتیم و این تعریف را در شماره های پیشین توانستیم برای مخاطبانمان جا بیاندازیم. اما جشنواره "نقاشی داستان" که توسط اداره ارشاد همدان و "انجمن داستان مهر" برگزار شد، با توجه به سوال و جواب هایی که از مسئولان می کردیم به ذهنیت خاصی نمی رسیدیم و مشتاق بودیم که بدانیم این جشنواره به چه صورت ختم می شود. به هرحال فرصتی دست داد و در اختتامیه این جشنواره حضور پیدا کردم و آن جا بود که با ده ها تابلوی مینیاتوری برخورد کردم که در هرتابلو داستانکی از شرکت کنندگان درج شده بود و توضیح برگزار کنندگان این بود که هر داستان ارتباطی با نقاشی مینیاتور آن دارد. چنین حرکت هایی در نظر بسیاری شاید مضحک به نظر برسد اما به قول انیشتین «هر ایده ای که در ابتدا مضحک به نظر نرسد ایده خوبی نیست.»

به هرحال این حرکتی نو است که از سوی اهل دلان شهر همدان صورت گرفت اما چند نکته درباره این جشنواره و نحوه اجرای جشنواره "نقاشی داستان" قابل بررسی است.

اول اینکه به گفته بعضی از حاضران، نقاشی ها هیچ ربط خاصی با داستان ها نداشت.

دوم اینکه سبک همه نقاشی ها مینیاتوری و اسطوره ای بود درحالی که بعضی از داستان ها به سبک نقاشی ها اصلا ارتباطی نداشت.

سوم اینکه چرا از نقاشی های معروف و به ثبت رسیده نقاشان استفاده شد درحالی که این جشنواره می توانست چندین هنرمند نقاش را در اختیار داشته باشد یا اصلا جشنواره به این گونه می شد که هنرمندان نقاش و نویسنده در کنار هم به این رقابت وارد می شدند. مثلا هر نقاش که بهترین اثر مربوطه با داستان را خلق می کرد به عنوان برگزیده انتخاب می شد.جدای از نحوه برگزاری جشنواره باید از مسئولان برگزار کننده آن نیزسپاسگذار بود که امکانات خوبی برای مهمانان خود که ازشهرهای دیگر حضور داشتند، فراهم کرده بود. جشنواره های بسیاری بودجه های کلانی دراختیار می گیرند اما این بودجه های کلان در انتها به چند لوح تقدیر و تندیس ختم می شود و باقی آن معلوم نیست در چه جایی به قول معروف "هپلی هپو" می شود. اما جشنواره مهر همدان با توجه به بودجه ای معمولی، چه از لحاظ مهمانداری و تشریفات و چه از لحاظ جوایز متعدد نقدی، درحد خود سنگ تمام گذاشت. خوبی این جشنواره این بود که برگزار کنندگان آن همگی دلسوز عرصه ادبیات هستند و این نوید بخش آن خواهد بود که این جشنواره در سال های بعد با قدرت و همت بیشتری برگزار شود و امیدواریم که مانند جشنواره های دیگر به یک یا چند دوره ختم نشود.

نگاهی به نمایش "شهر بدون آسمان"

کیومرث مرادی (۱۳۵۰ - تهران) نمایش «شهر بدون آسمان» را به نویسندگی پوریا آذربایجانی، طراحی صحنه سیامک احصایی و بازی فاطمه نقوی،ستاره پسیانی،پانته آ پناهی ها و نازگل نادریان اوایل خرداد ۱۳۸۹ در سالن چهارسو مجموعه تئاتر شهر به روی صحنه داشت.این نمایش داستان چهار زن از منطقه خاورمیانه را روایت میکرد که به دلیل مشکلات اجتماعی شان قصد مهاجرت از مرز بازرگان ایران را داشته اند،آنها به مردی اعتماد می کنند،اما به دام قاچاقچیان اعضای بدن انسان گرفتار می شوند. کیومرث مرادی دارای مدرک کارشناسی ادبیات نمایشی از دانشکده هنر و معماری و کارشناسی ارشد کارگردانی تئاتر از دانشکده سینما - تئاتر میباشد.

از سال ۷۸ فعالیت حرفه ای خود را با اجرای نمایش هشتمین سفر سندباد از آغاز کرد که در جشنواره هجدهم از سوی کانون منتقدان به عنوان کارگردان برگزیده انتخاب شد. در سال های ۸۰ و ۸۱ هم دو نمایشنامه از نغمه ثمینی را به صحنه آورد. افسون معبد سوخته در جشنواره نوزدهم فجر جایزه سوم کارگردانی و متن را به همراه داشت، رازها و دروغ ها هم در جشنواره بیستم فجر جایزه دوم بازیگری زن

(پانته آ بهرام) و جایزه بهترین متن را از سوی کانون منتقدان تئاتر دریافت کرد.

خواب در فنجان خالی (نوشته نغمه ثمینی) در جشنواره بیست و یکم جایزه بهترین متن و کارگردانی را به خود اختصاص داد.کیومرث مرادی در جایی در مورد نحوه کارگردانی اش گفته بود که تا وقتی متنی را نخواند و بعد از نظر تصویری با آن ارتباط برقرار نکند، نمی تواند آن را کار کند.

در این نمایش دو پرسوناژ نسرین(ستاره پسیانی) و آلما(پانته آ پناهی ها)در زیر زمین ایستگاه متروکه راه آهن،زندانی اند و از دو پرسوناژ دیگر افی(فاطمه نقوی) و فیروزه(نازگل نادریان) تصاویری به صورت ویدئو آرت پخش می شود.افی و فیروزه به دلیل تجاوز های جسمی و جنسی که به آنها وارد شده،خود را به طریقی کشته اند.آلما و نسرین هم هرکدام در سعی آنند تا خود را زیبا تر جلوه دهند،چون به آنها گفته شده که فقط یک نفر می تواند به پاریس برسد.آلما نیز انتخاب می شود تا اعضای بدنش را بردارند.نسرین می ماند و زیرزمین و تنهایی.در آخر،یک مرد و زن فرانسوی بخشی از دیوار زیرزمین متروکه را میشکنند و دیواری به روی نسرین باز می شود.نسرین متوجه آن میشود که زیرزمین،در خاک فرانسه است.اما با وجود اتفاقات اخیر و صدمات روحی که بر او وارد شده،هیچ تمایلی به فرار از زیرزمین ندارد.

تعدد تصاویر و صحنه ها و کوتاهی آنها،بیان مونولوگ های استعاری و روایت گرایانه،ریتم تند اجرای نمایش،همزمانی پخش دو یا سه تصویر باهم،ذهن تماشاگر و مخاطب را به نوعی سردرگمی وا می دارد.چیزی که در آثار قبلی مرادی به چشم می آمد.نمادگرایی،استفاده از پتوی قرمز،سیب قرمز،کلاف قرمز برای نشان دادن مسئله سکس،طراحی صحنه کاملا ناتورالیستی با رنگ های سرد و بی روح از دیگر نقاط قوت این اثر نمایشی می باشد.همچنین بازی قابل قبول پانته آ پناهی ها درنقش(آلما) و نازگل نادریان در نقش(فیروزه) نیز قابل تقدیر بود.

حسین ایرجي

روانشناسی- داستان

Soroosh_rahgozar@yahoo.com

سروش رهگذر

چرا نوشتن؟

در اولین مقاله ابتدا به سراغ اصلی اصلی ترین و مهمترین سوال همه ادوار در عالم نگارش برویم: چرا مینویسیم؟ یا دقیقتر مطرح کنیم: "چرا نوشتن؟"

نوشتن مهمترین و در عینحال پیچیده‌ترین فرایند ذهنی بشر است. چرا اینکه تمامی قوای حسی و ادراکی فرد را درگیر خود می‌کند. از نظر قوای حسی فردِ سالم می‌بینید و می‌شنود تا همگی در خدمت جمع‌آوری اطلاعات و مواد خام لازم برای آموختن رسم‌الخط نوشتاری باشند. در ادامه نیز در طی عملیات نوشتن قوه‌ی لامسه به خدمت گرفته می‌شود تا با بهره‌گیری از ابزار مناسب، کلمات یک به‌یک در کنار هم قرار گیرند. ناگفته پیداست که در این میان ادراک نویسنده نیز نقش بسزایی در این فرآیند ایفا می‌کند. نوشتن فعلی‌ست توامان بر فعل خواندن و درک دستوری کلمات به صورت صحیح. پس مشخص است که از ابتدای شکل‌گیری تمدن که همراه با ابداع خط بوده این فعل همواره دارای جایگاهی خاص و تاثیرگذار در میان جوامع بوده و هست. تا انجا که امروزه آدمی خود را برای پیشبرد مقاصد خود در هر صنف و پیشه‌ای بی‌نیاز از نوشتن نمی‌بیند. این نقش به شدت پررنگ همانقدر در پیشبرد بورکراسی اداری در سرتاسر جهان ایفای نقش می‌کند که در خدمت اهالی فرهنگ و هنر مردمان جهان.

بشر از زمانی که خود را نیازمند ارتباط با سایر همنوعان خود دید، دست به ابداع زبان و خط نمود که این مهم به نحوی در ادامه با ممزوج شدن با منبع‌های بی‌پایان خلاقیت آدمی، موجب پدید آمدن یکی از اصلی‌ترین شاخه‌های هنری اعصار شد. ادبیات، یگانه هنری که بصورت مسقیم سرکارش با کلمات است و این امر میسر نمی‌شود مگر با درک کامل از فرآیند نوشتن.

به‌طور قطع اولین نگارنده‌های جهان نیز خود را به نحوی دستخوش این سوال کرده‌اند که به راستی چه نیازی به نوشتن هست؟ ایا تنها ارتباط با دیگری یا لزوم تاثیرگذاری فکری برای تداوم بخشیدن به جوامع نوپای متمدن آن روزگار جواب این سوال بود؟ برای پاسخگویی باید اندکی بیشتر به عقب بازگشت؛ آنجا که اولین دیوارنوشته‌های جهان،

در باشکوه‌ترین معابد و کاخها از حسی مشترک حکایت دارند. دیوارنوشته‌هایی با خطوط اولیه هیروگلیف یا میخی. سومری یا یونانی. فرقی نمی-کند، گویی همه از یک ترس ناخودآگاه مشتکر دم می‌زنند آنجا که نوشتن بر سنگها تنها گواه پایداری و استقامت نگارنده‌های نخستین برای برقراری ارتباط نه تنها با هم‌نسلان زمان خویش هستند که حتی خطابشان به آیندگان است: اینکه پیش از شما ما آمدیم و تمام زندگی خویش را وقف تمدنی ساختیم که هم‌اکنون به رایگان در خدمت شماست. اینکه در این راه دشمنان زیادی را با قدرت از میان برده‌ایم. و سرانجام اینکه حالا نوبت شماست! شما در پاسداری از آن کوتاهی نکنید.

بله، بشر از نخستین روزهای نگارشش با نگاهی به آینده با کشف تمامی فنون نوشتاری، توام با بهره‌گیری از خلاقیت سعی داشته هدف موردنظر خود را حتی پس از مرگش نیز حستجو کند. "اینکه ما می‌نویسم تا بمانیم!" هدف ما، راه ما، دیدگاه ما، آیین ما، تمدن ما همه و همه تنها بوسیله نوشتن است که به آیندگان امکان انتقال دارد.

اما امروزه جریان نوشتن (به ویژه در ادبیات) با هر رسم‌الخط و زبانی در جوامع بشری همچنان ادامه دارد. همچنان هزاران نویسنده در سرتاسر گیتی همچون سایر همکارانشان در گذشته، می‌نویسند و تجاربشان را از زندگی با اطرافیان، هم‌زبانان و به مدد فن ترجمه با سایر مردمان جهان به شراکت می‌گذارند. همچون سنگتراشی بر لوح سنگی، روزانه میلیونها میلیون کاغذ سیاه می‌شوند تا همچنان زندگی با تمام مشکلات و مصائبش به مدد هنر و ادبیات دلپذیر به‌نظر برسد. اما به راستی نویسنده‌گان امروزی همچون گذشتگان معتقدند به این راز جاودانگی؟ آیا امروزه با افزایش سرسام‌آور جمعیت همچنان نوشتن راهی‌ست برای پیوند با آیندگان؟ آیا با تمام این حرفها می‌توان منکر انگیزه‌های متعدد دیگری برای نوشتن شد؟ انگیزه‌هایی که ناگفته پیدا هستند. "شهرت" یا "ثروت" آیا هر یک به تنهایی نمی‌توانند مهر ابطالی باشند بر تمام آنچه تاکنون خواندید؟! یا...

لزوم نگاهی متفاوت، به اصطلاح مدرن به این سوال در شماره آینده مشهود است. امید است این قلم را برای ادامه این بحث از همفکری خود محروم نکنید.

مریم اسحاقي

معرفی کتاب: پنجاه داستان خیلی خیلی کوتاه

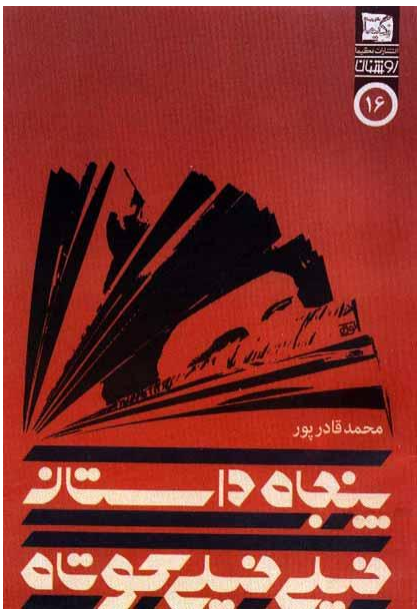

نویسنده : محمد قادرپور

نشر : نگیما (تهران)

کتاب پنجاه داستان خیلی خیلی کوتاه از دوست جوان آقای محمد قادرپور، از انتشارات نگیما منتشر شده است. این کتاب اولین کتاب آقای قادرپور است. در ۵۶ صفحه چاپ شده و شامل ۵۰ داستان کوتاه و گاه داستانک هایی در چند سطر می باشد. البته برخی از داستان ها قبلن در روزنامه ایران و ماهنامه محک چاپ شده بود.

شاید دیگر مجالی نباشد تا من و تو بنشینیم به خواندن قلم شاعرانه ی دولت آبادی، شاید فرصتی نباشد بنشینیم و با فنجانی چای، آتش بدون دود نادر ابراهیمی عزیز را دوباره به دست گیریم .در زمانی که مخاطب کم حوصله مجالی برای خواندن داستان های طولانی ندارد، شاید خواندن داستان های کوتاه و ژرف راه گریز خوبی باشد. کتاب پنجاه داستان خیلی خیلی کوتاه، تصویری از ذهن پویای نویسنده ارائه می دهد. قادر پور با ذهنی پویا و پرسش برانگیز در تعدادی از داستان های این کتاب، خواننده را حتا با داستانی چند سطری، درگیر مرگ و زندگی می کند. این درگیری گاه بسیار شاعرانه و الهام برانگیز و گاه بسیار ژرف و فلسفی است. اندیشه ای پشت سطرهاست که مرگ و زندگی را در ذهن خواننده به چالش می کشد. می توانی داستانی را بخوانی و با تصویری ذهنی و تامل برانگیز، اندیشه ای ژرف و ناب را در یابی.

این داستانک را بخوانید: « زمان »

« پسر بچه با شلوار گلی وصله خورده، روی تخته سنگی بزرگ ایستاده بود و از دور جاده گلی را دید می زد. حوصله اش سر رفته بود.

گفت: بابا کی میای؟

پیرمرد از روی نیمکت کنار جاده آسفالت بلند شد، به کمک عصا راه می رفت.

گفت: بابا پسرم! چرا این قدر دیر کردی تو؟

اتومبیلی با سرعت گذشت و چند متری دورتر ترمز کرد.»

برخی از داستان ها کاملن شاعرانه و مانند شعری لطیف و بسیار الهام برانگیز می باشند(نظیر داستان های : نویسنده، نیمکت، نرگس و پروانه)و البته در عین لطافت، اندیشه ای ژرف در پس واژه ها نهفته است.

این اواخر متوجه مسئله ای شدم. آن هم این است که وقتی یک جشنواره برگزار می شود، تنها کسی که خوشحال است، همان نفر اول است و هرچه تعداد شرکت کنندگان بیشتر باشد، جای خوشحالی نیست، چون به همان تعداد معترض اضافه می شود. ما که گلوی خودمان را جر دادیم و درشماره های قبلی هم بعضی دوستان را انگولک کردیم که بابا جون یا کاری نکنید یا اگر می کنید درست و حسابی. خوشبختانه دراین اواخر یکی دو جایزه ادبی و جشنواره خیلی خوب هم به جمع جشنواره ها و جوایز ادبی دیگر اضافه شده که نمونه آن می توان به جایزه ادبی هفت اقلیم و جایزه ادبی لیراو اشاره کرد و دیگر جوایز ادبی و جشنواره هایی که برای همگی شان آرزوی موفقیت می کنیم. اما واقعا چرا بعضی ها متوجه این نیستند که داوران و برگزار کنندگان آن، دهانشان آسفالت می شود تا جشنواره یا اختتامیه جایزه ادبی برگزار شود؟ چرا عده ای متوجه نیستند که یک جشنواره یا جایزه ادبی فقط می تواند چند نفر محدود را به عنوان برگزیده انتخاب کند؟ چرا عده ای متوجه نیستند که بعضی از داورها چه زجرهایی می کشند تا بتوانند اثر بهتر را معرفی کنند- هرچند که نقد من به جشنواره های "باری به هر جهت" سرجای خودش هست- و بازهم می بینیم که درآخر همه ناراضی اند و فقط نفر اول راضی است هرچند که نفراول های زیادی هم دیدم که ناراضی بودند!!! لطفا کمی بیشتر چشم ها را باز کنید تا ببینید که این جشنواره ها و جوایز ادبی به چه طریق و با چه زحمت و مشقتی برگزار می شود. بی خود و بی جهت هر جشنواره ای را زیر سوال نبرید. اگر اثرتان برگزیده نشد منفی بافی نکنید. چرا باید فرق بین عقلانیت و حماقت یک لوح تقدیر باشد؟؟؟!!! باور کنید که بعضی ازاین جشنواره ها هزینه اش از دهان زن و بچه و تفریح گرفته می شود و به راه اندازی یک جایزه یا جشنواره ادبی می انجامد. بله کسی آن ها مجبور نکرده که از دهان زن و بچه بگیرند و به جامعه ادبیاتی بدهند. اما غرور و غیرت خیلی از این مردم سینه سوخته اجازه نمی دهد که به راحتی فرهنگ و ادبیات این مملکت به گند و گه کشیده شود. از دهان زن و بچه می گیرند تا ادبیات زنده باشد. که اگر ادبیات و هنر نباشد، نه تو هستی و نه من. سقوط جوامع – هرجامعه ای که می خواهد باشد- با مرگ فرهنگ و ادبیات رخ می دهد. دوستان عزیز صحبت من این است که دست از نق زدن های بی جا بردارید اما یادتان هم نرود که همیشه نقدهای اساسی خود به این جشنواره ها را داشته باشید. درشماره بعدی به کودکان عرصه ادبیات داستانی می پردازیم که کلمه "استاد استاد" که کوچکتراز خودشان بهشان می گویند بدجوری گیجشان کرده و خودشان را بهترین ادبیات ایران می دانند.

داستان ترجمه

داستان: الیزا، اریک و من

ماریام د. مابابایا

دفتر خاطرات عزیز!

تازگی ها فهمیده ام می توانم به الیزا یکی از دوست داشتنی ترین دخترهای مدرسه، اعتماد کنم. با این که شخصیت ها و سلیقه هایمان فرق می کرد، اما از کلاس دوم با هم دوست بوده ایم. ما به همراه خانواده هایمان آخر هفته ها، میهمانی های دوره ای می گرفتیم، و هر غروب، تا کنار ساحل پیاده روی می کردیم. با وجود این که همیشه با هم بودیم، هرگز رازها و احساسات درونی ام را به او نگفتم، تا یک روز عصر...

دو روز پیش که داشتیم از مدرسه برمی گشتیم، تصمیم گرفتم به الیزا بگویم که چقدر از اریک متنفرم، به خاطر رفتار زشتی که با من دارد. مغرور و از خود راضی و خودخواه، او همیشه سعی داشت جلوی همه تحقیرم کند فقط به این دلیل که من یک بچه درس خوان از مد افتاده بودم.

ـ «خیلی ازش متنفرم، الیزا! تا اون اندازه که دوست دارم جلوی در مدرسه بکُشمش، چرا هی سعی می کنه اعصاب منو داغون کنه؟ چرا همیشه به من توهین می کنه؟»

این حرفها را می زدم و اشک می ریختم. دست های تنها رفیقم را همراه با حس تلخی پایین نگه داشته بودم.

ـ «شاید دوستت داره!»

الیزا سعی می کرد اشک های مرا با یک دستمال خوشبو خشک کند.

به او زل زدم و گفتم:

«الیزا! چرا اون باید دختری رو دوست داشته باشه که زشت و بدریخت صداش می زنه؟ اگه اون منو دوست داره، پس چرا هر وقت به هم می رسیم، به منو توهین می کنه؟»

به آرامی گفت: «شاید اون فقط می خواد توجه تو رو به خودش جلب کنه! مثل پسرای دیگه!»

بعد مرا در آغوش گرفت و گفت:

«به حرفم گوش بده! ببینم چه کمکی می تونم بکنم!»

«چرا؟ آخه چه کمکی ازت برمیاد؟»

الیزا لبخند زد و گفت: «حالا می بینی!»

صبح فردا، اریک هنوز مثل همیشه بود. اسم هایم را صدا زد. دورتا دور سالن را دنبالم آمد و توی موهایم، میخ بادی* انداخت. الیزا آن روز حاضر نبود. رفته بود

از مادربزرگش که به شدت مریض شده بود مراقبت کند. برای همین من تمام زنگ تفریح را روی یک نیمکت تلف کردم و اریک هم که بدبختانه کنارم نشسته بود، همچنان داشت برای لباس های کهنه ام جوک در می آورد. به هر حال اریک، بعد از مدرسه، راه افتادم دنبالم، درست تا پای ساختمان آپارتمانم.

«هی! خیلی خوشحال میشم اگه بتونی امشب برای شام بیای خونه ی من!»

اریک این حرف را که می زد، به سنگفرش کف خیابان خیره شده بود و گونه هایش قرمز شده بود.

«خیلی خب، من هم خیلی خوشحال میشم اگه بتونی بیرون از زندگی من بمونی و کاملاً مانند یک احمق رفتار کنی!»

خیلی عصبانی بودم. مستقیم زل زده بودم توی چشمهایش.

«الیزا دیشب به من زنگ زد و گفت که تو چه حسی نسبت به من داری و این که اونقدر از من متنفری که دلت می خواد به خاطر توهین هام جلوی بقیه، منو بکشی. متاسفم. معذرت میخوام.»

دست راستش را به آرامی از جیبش بیرون آورد و جلوی من گرفت که با هم دست بدهیم.

هنوز عصبانی بودم. خیره شده بودم به او. هر دو تا دستم را توی جیبم کرده بودم. داد زدم: «اینو بدون که من هیچ وقت تو رو نمی بخشم، به خاطر عذاب هایی که تو باعثش شدی، توِ پستِ بیچاره!»

«دخترا! کاری هست که من بتونم برای جبران انجام بدم؟ هر کاری حاضرم بکنم».

«بله! با من طوری رفتار کن که انگار نه منو تا حالا دیدی، و نه دیگه قراره ببینی، انگار که نامرئی ام».

همان موقع، آنجا را ترک کردم و دویدم به سمت اتاق خوابم. طوری هق هق می کردم که انگار قبل از آن هرگز گریه نکرده بودم. چند ساعت بعد، اریک زنگ زد و گفت که شماره تلفنم را از الیزا گرفته است. گفت که الیزا به او گفته که من چقدر تنها و غریب هستم. او به معنی واقعی کلمه ابراز شرمندگی کرد و قول داد که هرگز دوباره مرا اذیت نکند. با کمال تعجب، من داشتم به حرفهایش گوش می دادم. انگار او همان برادر بزرگترم بود که چهار سال پیش در یک تصادف رانندگی جان باخته بود.

الیزا پشت تلفن گفت: «اگه اریک باز هم مزاحمت هاش شروع شد، فقط به من بگو!».

خیلی جدی ازش پرسیدم: «اگه باز هم دلش برای من تنگ بشه چکار می کنی؟»

خندید و گفت: «تا صد سال دیگه هم منو با اون نمی بینی. بگو ببینم، تا حالا لهش کردی؟».

گفتم: «آره! وقتی برای اولین بار سر کلاس آقای راولی دیدمش. اما دیگه روی خوش به او نشان ندادم، الیزا! خصوصاً وقتی دیدم چقدر باهام بدرفتاری می کنه».

«این مسئله ی "له کردن" بین من و تو می مونه. در این مورد به هیچ کس چیزی نمی گم.»

حالا دیگر، نه تنها اریک یکی از دوستان نزدیک من شده، بلکه همه بچه های مدرسه هم به خاطر او با من صمیمی تر شده اند. اریک، دوست پسر الیزاست و من به هیچ وجه قصد ندارم کاری به کارشان داشته باشم. چون الیزا به من اطمینان کرده، همان طور که من هم نسبت به او خاطرم جمع است.

* میخ بادی: نوعی اسباب بازی که با لوله ای باریک، از طریق دهان، گلوله های تیغدار پرتاب می کنند. (مترجم)

ترجمه: علی شاه علی ALI-SHAH-ALI.BLOGFA.COM

معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی

مترجم: شادي شريفيان

مصاحبه ای با موریل باربری توسط ویویانا موسومکی

موریل باربری ، قبل از آنکه در سال ۲۰۰۷ تبدیل به یک چهره ادبی بشود کتاب دیگری بنام " شکم بارگی " بچاپ رسانده بود ، رمانی که برنده جایزه بکوس بی اس ان شد . اما بعد ، " جوجه تیغی " وارد تمام ظرافتِ خاموش و سرگرم کننده اش شد. به زبان دیگر ، کتاب ارزشمندی که رکورد باقی کتاب های پرفروش فرانسه را زد ، وبه فروشی بالغ بر یک میلیون کپی رسید و چند جایزه دریافت کرد . نویسنده این شاهکار ، موریل باربری ، سی و نه ساله است ، و در حال حاضر در ژاپن اقامت دارد .

اینکه کتابتان بعنوان پرفروش ترین کتاب سال برگزیده شده است در شما چه احساسی را برانگیخته کرد؟

تعجب ،شک و لذت! وقتی برای اولین بار در سپتامبر ۲۰۰۶ این کتاب در فرانسه به چاپ رسید ، فکر می کردم هیچ کس آنرا نخواهد خواند ، و خودم را برای اتفاقات دیگری آماده می کردم ، قصد داشتم به تدریس روی بیاورم . اینکه کتاب مورد استقبال خوانندگان قرار گرفت ، و در کشورهای دیگر هم ترجمه شد مرا شگفت زده کرد . هنوز هم نمی توانم دقیقاً برای خودم توضیح بدهم چه اتفاقی افتاد . علاوه بر آن، از این اتفاق و بازی پیش بینی نشده سرنوشت خیلی خوشحالم . این موفقیت به من امکان داد تا بعضی از رویاهایم را تحقق ببخشم ، در ژاپن زندگی کنم و بتوانم تمام وقت به کار نویسندگی ام مشغول شوم .

به چه منظور تصمیم گرفتید سوژه کتابتان را در یک آدرس واقعی در پاریس ، یعنی خیابان گرونل تنظیم کنید ،جایی که واقعاً یک مغازه پرادا در آن خیابان هست ؟

به این علت که این خیابان در یکی از شیک ترین محله های پاریس واقع شده است .درست وقتی کتاب منتشر شد ،برای اولین بار پایم را به آن خیابان گذاشتم و این بوتیک را کشف کردم . البته ساختمانی که من در کتابم به شرح آن پرداخته ام کاملاً ابتکار خودم بود ، و حتی خیابان هیچگونه دلالت ذهنی ندارد و اصلاً اهمیت خاصی ندارد .

آیا رنه از بعضی جهات بازتابی از کاراکترهای سیمنون است ؟

تا آنجا که من می دانم این اولین بار است که کسی چنین مقایسه ای می کند . البته خیلی خوشحالم .اما فکر نمی کنم به سیمنون فکر کرده باشم، که با عرض شرمندگی ،طی نوشتن رمانم خیلی کم از آثار او را خواندم .

شنیده ام که قرار است اقتباسی از کتاب شما بشود و فیلم بسازند ،درست است؟ آیا در نوشتن فیلمنامه هم شما دست داشتید،نظرتان در این مورد چیست ؟

بله،قرار است از کتابم فیلم بسازند . پاییز آینده شروع به فیلمبرداری می کنند . من فقط چند نظر مختصر روی فیلمنامه دادم ، نه بیشتر . کتاب و فیلم دو جریان متفاوت هستند و من می خواهم بگذارم کارگردان جوان فیلم ، ، با آرامش به کارش برسد . MONA ACHACHE

آیا به این منظور ارجاعات فلسفی در کتابتان آوردید که خواننده را جذب کنید ؟

باید به یک مسئله اعتراف کنم : زمان نوشتن اصلاً به خواننده فکر نمی کنم . نوشتن یک فعالیت شخصی و تقریباً خصوصی است . من فقط با قلمم احساسات و آرزوهایم را دنبال می کنم . به همین علت است که تجربه انتشار تا این حد غریب و پیچیده است . از اینکه آثارم را بخوانند خیلی خوشحال می شوم ، اما در عین حال ، دانستن این مسئله که آثارم خوانده می شوند حتی گاهی آزارم می دهد .

آیا علایق رنه،علایق خودتان هستند ؟

اکثراً بله، گرچه کاراکترهای داستانی به ابداع کنندگانشان اجازه می دهند کمی خودشان را دور کنند. کاراکترهای من هم دور هستند و هم نزدیک .به این معنا که ، علاقه اوزو به سینما ، عشقش به زبان فلاندرز ،جستجو برای زیبایی ،نارضایتی در مورد هر شکل از تفکر آکادمیک ، و عشق به آثار نویسندگان روسی ، اینها همه علایق من هستند .

شما دو کاراکتر عجیب را به تصویر کشیده اید ، پالومای جوان که به حالت آشتی در می آید،او تحت تاثیر حالت های ساختگی و دورویی های خانواده اش شخصیتی سنگدل پیدا کرده است، اما رنه ، سرایدار مرموز مهذب ، احتمالاً بیشتر فردگراست .

من از ایده یک سرایدار محافظه کار و بافرهنگ که کلیشه ها را در ذهن آنها برگرداند الهام گرفتم ، و در عین حال او یک تصویر کمیک اجباری ایجاد کرد . با تجسم زیرکانه او روی چیزها ، این کاراکتر در را به روی نوعی انتقاد اجتماعی باز کرد . من به نوشتن داستان در مورد یک سرایدار مهربان و یک بچه دوست داشتنی علاقه ای نداشتم . دوست داشتم با تم هایی مواجه شوم که تراژیک ، یا مبهم و واقعی هستند در حالیکه تاثیر ملایمی می گذارند . دوست داشتم به شخصیت وجود دو آدمی بپردازم که هردو تنها هستند و درپایان همدیگر را پیدا می کنند.

چه چیزی آنها را با هم یکی می کند ؟

هر دوی آنها از خود می پرسند زیبایی در چیست .دختر نوجوان اعتقاد دارد که در چیزهای ظریف و زودگذر است . او در تغییرات به دنبال آن ها می گردد - که البته در اصلِ معنا گریزان است . و آنرا پیدا می کند . شاید طی یک مسابقه راگبی ، در حرکات هیپنوتیزم کننده "مایوری " یک بازیکن راگبی .

از طرف دیگر ،سرایدار ، یک حرفه ای در زمینه آثار تولستوی است ، و همینطور در فلسفه . وحتی پالومای نوجوان هم، به نوعی تمایل طبیعی به تفکر و تعمق انتزاعی دارد .

من یک دوره طولانی و خسته کننده در زمینه فلسفه گذرانده ام . قصدم از اینکار این بود که به من کمک کند آنچه که اطرافم هست را بهتر بشناسم . اما به آن صورت عمل نکرد . ادبیات به من بیشتر آموخت . خیلی دوست داشتم کشف کنم که فلسفه چه تاثیری می تواند روی زندگی یک شخص داشته باشد .دوست داشتم این پروسه را روشن کنم . این بود که تمایلم به در هم آمیختن فلسفه با یک داستان ، بوجود آمد : که به آن معنای بیشتری ببخشد ، از لحاظ فیزیکی واقعی تر شود و آنرا منتقل کند ، حتی شاید سرگرم کننده شود .

در این رمان ، نقل قول های آموزنده ای هست که در کنار ارجاعات به کتاب های کمیک یا فیلم ها دیده می شود .

مثل کاراکترهایم ، از خودم می پرسم : از چه چیزی خوشم می آید ، چه چیزی مرا به حرکت وا می دارد ، یک رمان خوب ، مسلماً ، یا یک فیلم که بخوبی و فقط برای سرگرمی ساخته شده .چرا یک نفر باید این چیزها را انکار کند ؟ من ازاینکه چیزها را گلچین کنم هیچ واهمه ای ندارم .

مقاله خارجی

داستان کوتاه: مقدمات و اصول

نویسنده: دکتر مارک کلایسون

برگردان: علیرضا اجلی

برای شروع نوشتن داستان کوتاه، احتیاجی نیست که زیاد سخت بگیرید. نیازی نیست که از همان ابتدا داستانی با ۳۰۰۰ کلمه بنویسید و یا ۸۰۰ صفحه را با جملات پر کنید. درباره ی هر موضوع و هر شخص می توان داستان کوتاه خوبی نوشت. مثلآ یک شعر که شما می خوانید و خوشتان می آید می تواند یک داستان کوتاه شود یا یک تابلوی نقاشی یا یک حادثه ی معمولی در یک روز معمولی می تواند داستانی کوتاه شود. همان داستان های کوتاه توانایی دارند که جنبه های هنری نیز داشته باشند. یعنی شما در مورد سوژه ای به ظاهر بی اهمیت می توانید داستانی بنویسید که تمام مولفه های یک داستان کوتاه خوب را داشته باشد و در واقع سوژه، آنقدر که پرداختش مهم است مهم نیست. درست است که نوشتن داستان کوتاه فرمول خاصی ندارد اما راهکار هایی را در این مقاله ارائه می دهیم تا بتوانید داستان کوتاهی را که می نویسید به نحو احسن اجرا نمائید.

همه چیز در ذهن شما شروع می شود

همه ی داستان های کوتاه در ذهن نویسنده شروع می شوند. ذهن خلاق نویسنده، داستان را قبل از نگارش بارها مرور می کند. همه چیز یکبار در ذهن دیده می شود و حتی گاهآ جمله بندی ها ساخته می شوند. این نوزاد نارس تا داستان شدن فاصله دارد و بار ها و بارها در ذهن تحلیل می شود تا روزی که موقع اش فرا می رسد. البته در هر یک از نویسندگان فاصله ی زمانی تفاوت دارد شاید نویسنده ای در عرض یک روز داستان را در ذهن شروع و تمام کند و نویسنده ی دیگر در یک سال. داستان کوتاه های مورد علاقه تان را بخوانید و به داستان ها دقت کنید و بیشتر توجه تان را به یادگیری نوع دیالوگ نویسی و روایت بدهید. باید دریابید که چطور نویسندگان داستان ها را نوشته اند؛ نه اینکه بخواهید تقلید کنید بلکه بیشتر بصورت کلاس درس به آن نگاه کنید و بعد از لذت بردن از داستان فن و تکنیک داستان نویس را هم در گوشه ی ذهنتان داشته باشید. کتاب های خوب همیشه درس های بزرگی برای نویسندگان بعدی دارند.همیشه برای یک نویسنده الهاماتی هست. نه از آن ها دوری کنید نه اینکه بیش از اندازه به آن بپردازید در

حد نیاز برای داستان تان به کار ببرید. یک توصیه هم می کنم که اگر ایده ای به ذهنتان رسید سریعاً آن را یادداشت کنید قبل از اینکه فراموشش کنید. ایده ها همیشه به کار می آیند.

داستان کوتاه خودتان را روایت کنید.

تصمیم بگیرید که چگونه می خواهید داستان را روایت کنید. راوی از چه زاویه ای می خواهد به داستان نگاه کند. در اینجا تصمیم گیری با نوسنده است و می تواند این تصمیم روی داستان تاثیر بگذارد. چه کسی می خواهد داستان را تعریف کند؟ اول شخص؟ دوم شخص؟ یا سوم شخص؟ به یاد داشته باشید اگر راوی اول شخص را انتخاب کنید نگاه داستان محدود میشود به نیاز ها و احساس های یک من. منی که داستان و نویسنده را در اختیار می گیرد و زیاد نمی توان بر روی داستان مانور داد. اگر شخصیت های دیگر داستان اهمیتی ندارد و شما فقط وجه بیرونی آنها را مد نظر قرار داده اید و کشف درونیات تمام شخصیت ها و اندیشه ها و احساسات آنها مهم نیست پس یک شخصیت را محور قرار دهید و داستان تان را روایت کنید. البته در ابتدا اگر نویسنده، راوی اول شخص را انتخاب کند بهتر است و زاویه دید های دیگر را می تواند در داستان های بعدی اش امتحان کند.

داستان کوتاه باید کوتاه باشد

داستان بلند به کش دار بودن و شاخ و برگ بیشتری داشتن تمایل دارد، مثلاً یک سوژه مانند تنه یک درخت است می توان آن درخت را با یک شاخه فرض کرد که همان شاخه در انتهایش گلی می روید و هم می توان شاخه های متعددی برای آن تصور کنیم که اگر هم یکی از این شاخه ها و یا چند تایی شان گلی بروید شاخه های دیگر زیبایی آن گل را می پوشانند. همیشه کوتاه بودن درست نیست، بعضی از مضامین میل به بلند شدن و حجم بیشتری را در بر گرفتن دارند و بعضی مضامین هم در همان حد کوتاه باید بمانند. باز هم تشخیص با نویسنده است. نویسنده باید بداند می خواهد ک.تاه بنویسد یا بلند؟ و اگر به داستان کوتاه تمایل دارد باید کوتاهی داستان را مد نظر قرار دهد. بعضی نویسندگان جوان، داستان کوتاه را با پیرنگ نوشتن و خلاصه داستان نوشتن اشتباه می گیرند. مثلاً دو صفحه داستان می نویسند اما وقتی می خوانی تو هنوز حتی تنه ی درخت را هم پیدا نکرده ای چه برسد به گل هایش. و این برای داستان کوتاه به شدت درد آور است. باید داستان کوتاه را درک کرد. داستان کوتاه امر مهمی را در زندگی شخصیت ها باز گو می کند. یک داستان کوتاه چهار صفحه ای می تواند کار ی کند که یک نویسنده با نوشتن ده رمان هزار صفحه ای نتوانسته انجام دهد. اما اگر کوتاه باشد و این کوتاهی نه در حتی مضمون بلکه می تواند در زمان واقعی داستان هم وجود داشته باشد. همیشه داستان هایی که زمان واقعی اش محدود است مخاطب را بیشتر جذب می کند. مثلاً یک

روز یا یک ساعت از زندگی یک شخص. شخصی که روی صندلی در طبقه ی نهم منزلش نشسته است و یک ساعت دیگر قرار است همسرش بیاید و او موضوع مهمی را می خواهد بازگو کند. داستان، این یک ساعت را روایت می کند. نویسنده تازه کار در دو پاراگراف داستان را به پایان می برد. وجه بیرونی آن شخص را روایت می کند و داستان به پایان می رسد. نویسندگان حرفه ای، اول اطلاعات مربوط به خانه، سر و وضع شخص، صندلی ای که روی آن نشسته است و ریز و درشت را جزئی تعریف می کنند. در مرحله ی بعدی درونیات شخصیت را بازگو می کنند و در نهایت داستان را در جائی که مهم هم نیست کجا به پایان می رسانند. محدود کردن داستان در زمان به نفع داستان است.

پیرنگ و توصیف شخصیت ها مهم هستند.

داستان کوتاه از سه قسمت تشکیل شده: یک وضعیت، بحرانی برای شخصیت اصلی، و تجزیه و تحلیل آن بحران. این یکسان داشته باشند و نه اینکه از شاخه ای به شاخه ی دیگر بپرند. مثلاً وضعیتی که themeسه قسمت باید تم ((بوجود می آید در راستای بحران شخصیت اصلی و تجزیه تحلیل آن بحران نیز با وضعیت و حادثه های درون داستان همخوانی داشته باشد. این سه قسمت پیرنگ داستان را می سازند و در واقع بدنه ی اصلی یک داستان می باشد و داستان بدون وجود پیرنگ به نتیجه نخواهد رسید. باز هم تاکید می کنم این اصول برای داستان نویسان جوان و مختص آن نویسندگانی است که تازه می خواهند داستان بنویسند. پس نکته ای که مهم است سازگاری و به هم پیوستگی اندیشه است؛ اگر اندیشه ای در پس داستان نهفته است با هماهنگ بودن تمام سیستم میسر می شود. اگر پیرنگ داستان رعایت شود و تمام حوادث درست اتفاق بیفتد و روابط علی و معلولی نیز دقیق و هوشمندانه طراحی شود در صورتیکه شخصیت پردازی درست نباشد کل داستان ضعف دارد. نویسنده در داستان کوتاه باید دقت کند که عاملی بیهوده را در پیرنگ نیاورد. این فقط کاغذ سیاه کردن است. بلکه پیرنگ را تا هر کجا که می شود کم شخصیت تر، کم حرف تر، کم دیالوگ تر کنید و به توصیف ها و صحنه پردازی های داستان اضافه کنید.

شخصیت اصلی داستان، شخصیت فرعی و بقیه شخصیت ها را خلق کنید. شخصیت اصلی در هر حال بیشتر از بقیه پرورش پیدا می کند و در پرداخت به آن باید دقت بیشتری داشت چون او تمام کنش ها و واکنش ها را در داستان ایجاد می کند و محور می شود. مخاطب بیشترین همذات پنداری را با او می کند. همه چیز به او بستگی دارد. البته منظور بیشتر پرداخت دقیق شخصیت است نه سیاه و سفید یا خاکستری بودن شخصیت. به لحاظ فرمی و ساختار شخصیت طوری باشد که مخاطب را با خود همراه کند. شخصیت ها باید واقعی باشند و در زندگی، خواننده آنها را دیده باشد، آنها باید بتوانند شخصیت ها را به کسی ارجاع دهند. نویسندگان علمی_تخیلی هم شخصیت های خیالی و افسانه ای شان واقعی است آنها را با کمی دقت می توان در زندگی پیدا کرد. ترکیب واقعیت و خیال برای نویسنده راه

مناسبی است. در داستان شخصیت ها باید مردمانی با گوشت، خون، پوست و جنسیت باشند. بعضی داستان نویسان در این راه موفق نمی شوند و داستان شان شکست می خورد. آن ها می گویند:_ چشم های زیبایی داشت. برداشت ما از زیبایی به حدی گسترده است که حتی نمی توان تصورش را کرد. باید زیبایی را از دید راوی ببینیم. نویسنده برای خودش داستان نمی نویسد، اگر علاقه ای به این گونه روایت ها دارد نوشتن خاطرات شخصی مناسب تر است. برای زندگی بخشیدن و خلق کردن شخصیت ها می توان: غذا های مورد علاقه اش را نام برد، حالات و رفتارش، توصیف چهره اش، کارهایی که علاقه دارد و نام او، که نامیدن شخصیت ها می تواند تاثیر مهمی در شخصیت سازی بگذارد. واضح توضیح بدهید و دیالوگ هایی در مورد زندگی شخصیت ها بنویسید.

داستان کوتاه مورد علاقه تان آماده است، شما آن را نوشتید.حالا وقت پایان بندی و پایان کشمکش هاست. شما داستان کوتاه تان و شخصیت اصلی را بعد از گذراندن از سختی های مختلف به پایان رسانده اید. هیجان زده نشوید و داستان را زود تمام نکنید خواننده تا آخرین لحظات نباید دست شما را بخواند.در انتها داستانی را که نوشته اید با نقطه ی اوج مناسب به پایان ببرید. حل کشمکش توسط شخصیت ها به وسیله داشتن شخصیت ها، نبوغ، هوش، خلاقیت و آگاهی او را برای خواننده نمایان می کند. پس مخاطب و شخصیت را شگفت زده کنید و او را با اندیشه های خود همسو کنید. داستان کوتاه مورد علاقه تان آماده است شما آن را نوشتید.

تعادل در ترجمه

محمد اکبري

همیشه و در دوره های مختلف نظریات و سلیقه های مختلفی در مورد ترجمه وجود داشته است. هرکس به فراخور برداشتی که از ادبیات و کار ادبی و ترجمه ی کارهای داستانی داشته نظریات مختلفی را ایراد کرده و کارهای دیگران را مورد نقد یا ستایش قرار داده است. نظریاتی که گاه زبان مبدا را و گاه زبان مقصد را ارجح دانسته اند و گاهی به رسایی و نارسایی ترجمه پرداخته اند. حال سوال این است که کدام مورد مهم تر است یا بیشتر باید به آن توجه کرد و به آن پرداخت؟ آیا اصولی وجود دارد که بتوان با استناد به آن سلیقه ی مترجمی را ارجح دانست و آن را به عنوان مرجع قرار داد؟

تاریخ ترجمه را می توان از نگاهی به سه دوره ی بزرگ تقسیم کرد. دوره ی اول که دوره ی شروع ترجمه به شکل امروزی در ایران است به دارالترجمه ناصری و اعتمادالسلطنه و مترجمان دیگری مثل میرزا حبیب یا طسوجی که به هرحال ترجمه های شان نشانگر غریزه و ذوق ادبی آنها نیز هست باز می گردد. دوره دوم دوره ای است که به عنوان آن قرار دارد و دوره سوم دوره ای ست که شاخص ترین چهره فردی مانند محمد قاضی در سروش حبیبی آغاز می شود.البته می توان با حضور مترجمینی چون رضا سیدحسینی و چهارم ترجمه دانست. اما اگر بخواهیم به مترجمان نسل جدید را هم متعلق به دوره ی بگوییم به نظر می آید بارزترین ویژگی مشخصات هر کدام از این دوره ها بپردازیم باید دوره اول اهمیت دادن به زبان مقصد یعنی فارسی است. در واقع مترجمان این دوره بیشتر از آن که به رعایت امانت در ترجمه بپردازند دغدغه چگونه نوشتن به زبان فارسی را داشته اند. در دوره دوم زبان مبدا نیز اهمیت پیدا می کند ولی در اولویت قرار ندارد. نمونه اش ترجمه دن کیشوت محمد قاضی ست که در بعضی جاها هرچند ترجمه چندان ربطی به متن اصلی پیدا نمی کند ولی با این همه از درخشش کار نیز چیزی کم نشده است. در دوره ی سوم با شروع اعزام دانشجو به خارج از کشور و آموختن زبان خارجی در کشوری که به همان زبان صحبت می شود، مترجمان جدید اشراف بیشتری به زبان مبداء دارند، ضمن آن‌که زبان مقصد ــ یعنی فارسی هم برای‌شان بسیار مهم است. اما هرچه در این دوره جلوتر می‌آییم، زبان مبداء بر زبان مقصد رجحان بیشتری پیدا می‌کند تا آن‌جا که بعضاً با ترجمه هایی کاملا نامفهوم روبرو می‌شویم. . پس از وقوع انقلاب نیز با تولید انبوه ترجمه مواجه می شویم ، با تمام مزایا، امکانات و البته

نقصان هایی که ترجمه انبوه می تواند داشته باشد. به نظر می رسد در دوره های جدید نوع زبان دگرگون شده است و شاهد غنای زبانی در ادبیات فارسی هستیم. در این راستا با دو گروه از نظریات روبرو هستیم. گروه اول معتقدند هرچند که زبان دگرگون شده و زبان ترجمه دهه ی سی با زبان حال متفاوت است اما آثار کلاسیک را نباید با زبان جدید ترجمه کرد و ترجمه های جدید جای ترجمه های قبلی را نمی گیرد. مثل ترجمه ایلیاد و اودیسه هومر توسط سعید نفیسی که همیشه یک سر و گردن از ترجمه های دیگر بالاتر بوده است. این گروه معتقدند در ترجمه آثار کلاسیک باید امانت دار بود و سبک و سیاق قدیمی بودن اثر را رعایت کرد چون هر چند زبان مقصد تغییر کرد و ظرفیت های زبانی آن افزایش یافته اما زبان مبدا هیچ تغییری نکرده و اثر نوشته شده به همان شکل باقی مانده است. مثلا اگر دن کیشوت را در نظر بگیرید، زبان دن کیشوت زبان مردم امروز اسپانیا نیست اما این دلیل نمی شود که در دن کیشوت دست ببرند و آن را تغییر دهند تا به زبان امروزی دربیاید. یعنی نمی شود امانت را در سبک رعایت نکنیم و آن را معادل روز کنیم. این گروه حتی استفاده از ضرب المثل های بومی ایرانی در ترجمه را مجاز نمی دانند و بر استفاده ضرب المثل هایی که در هر دو زبان مشترکا استفاده می شود تاکید دارند.اما گروه دوم این سوال را می پرسند که آیا واقعا نیاز مبرم هست که در ترجمه واژه به واژه دقیق باشیم و اصطلاحا امانت دار باشیم؟ چرا با اینکه همه ی مترجمان اصل امانتداری را می پذیرند چرا در نهایت امانت دار نیستند؟ آیا کتاب هایی که در دهه سی و چهل ترجمه شده اند این ظرفیت را دارند که دوباره ترجمه شوند و آیا باید پذیرفت که سنت ترجمه نسبت به گذشته کیفی تر شده و از نظر حجم هم گسترش چشمگیری پیدا کرده است یا خیر؟ این گروه معتقدند رعایت اصل امانت داری در ترجمه و برگردان دقیق و کلمه به کلمه لزوما به این معنی نیست که هرکس بیشتر امانت داری کرد کیفیت ترجمه اش بیشتر می شود. در بسیاری موارد نتیجه یک ترجمه خشک چسبیده به متن فراری شدن خواننده است. باید سلیقه ی خواننده را هم در نظر گرفت. چون ترجمه برای خواننده ی عام انجام می گیرد و نمی توان فقط نظر نخبگان و خواننده خاص را در نظر گرفت .به نظر می رسد در نهایت می توان راه سومی را هم پیشنهاد کرد. . برقراری تعادل نکته بسیار مهمی است. با این تفاسیر چیزی که باید به آن بیشتر اهمیت داد توجه به نظریات هر دو گروه و در پیش گرفتن راه میانه ای ست که هم خواننده عام را فراری نکند و هم مورد پسند قشر منتقد باشد هم بتواند اصل امانت را رعایت کند و هم اینکه متن خشک و بی روحی نباشد. بتواند ظرفیتهای زبانی را به خوبی در نظر بگیرد و هم اینکه به کلاسیک بودن یا نو بودن اثر اهمیت دهد. هم زبان مبدا را در نظر بگیرد و هم زبان مقصد را و در نهایت می توان گفت چیزی که باعث می شود یک مترجم تمام این مسائل را در نظر بگیرد هنر یک مترجم است و چهار تخصص می تواند مترجم را در این راه یاری کند تخصص در زبان مبداء، زبان مقصد، فن ترجمه و تخصص در موضوعی که ترجمه اش می کند.

خبرهای ادبی

سید مجتبی کاویانی

پنج نامزد نهایی جایزه استرگای ایتالیا معرفی شدند

پنج نامزد فهرست پایانی مهم‌ترین و ارزشمندترین جایزه ادبی ایتالیا توسط «آنتونیو پناکی» برنده استرگا ۲۰۱۰ اعلام شدند. «داستان مردم من» نوشته «ادواردو نزی» محصول انتشارات «بومپیانی» با ۶۰ رای رتبه نخست را به دست آورد.

انرژی خلا» نوشته «برونو آرپاییا» از انتشارات «گواندا»، «تِرنیتی» نوشته «ماریو دزیاتی» از انتشارات » «موندادوری» و «زندگی کناری» نوشته «ماریاپیا ولادیانو» از انتشارات «اِینایودی» نیز هر یک با چهل و نه رای پس از رمان «ادورادو نزی» قرار دارند.کشف جهان» نوشته «لوچیانا کاستلینا» از انتشارات «نوته تِمپو» چهل و پنج رای را از سوی داوران به دست آورد.

"آوات توی قاب" در کتابفروشی ها

به گزارش خبرنگار چوک: مجموعه داستان "نعیمه کرد اوقلی" از سوی نشر افراز منتشر شد. این مجموعه داستان به تیراژ ۱۰۰۰ جلد منتشر شده است و دومین اثری است که درسال جدید از سوی اعضای انجمن داستانی چوک منتشر می شود.

جایزه برلین برای نویسنده روسی برنده جایزه بوکر

خانه هنرهای جهانی برلین «میشاییل شیشکین» نویسنده روسی برنده جایزه بوکر و «آندرآس ترتنر» مترجم او را به عنوان برندگان جایزه بین‌المللی ادبی خود در سال ۲۰۱۱ معرفی کرد.

نمایشنامه‌ای از «الی‌ویر پی» ترجمه شد

نمایشنامه «چهره اورفه» نوشته الی‌ویر پی توسط لیلا ارجمند ترجمه شد. این اثر از سوی نشر بیدگل منتشر می‌شود.

شهریار در باکو

کتاب "شهریار" در باکو، پایتخت جمهوری آذربایجان به زبان آذری منتشر شد.این کتاب با لوح فشرده‌ای که در آن شهریار منظومه حیدربابا سلام را خوانده، همراه است.

این بار «هیو جکمن» ژان والژان می‌شود

«هیو جکمن» بازیگر سرشناس استرالیایی در جدیدترین اقتباس سینمایی از رمان «بینوایان» در نقش ژان » والژان ظاهر می شود.

جایزه شعر مسکو برنده اش را شناخت

کتاب "قصیده گل قاصدی"، نوشته ولادیمیر گندیلسمان، شاعر روسی بهترین کتاب سال ۲۰۱۰ انجمن شاعران شهر مسکو انتخاب شد.

جایزه صلح «اریش ماریا ریمارکو» برای طاهر بن جلون

طاهر بن جلون» نویسنده مراکشی و یکی از برجسته ترین نمایندگان ادبیات فرانسوی زبان جایزه صلح » «اریش ماریا ریمارکو» سال ۲۰۱۱ شهر «اوسنابروک» آلمان به ارزش ۲۵ هزار یورو را کسب کرد.

تبلیغات درماهنامه ادبیات داستانی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک اولین ماهنامه اختصاصي الکترونیک داستانی ایران است که توسط انجمن داستانی چوک با پنج سال سابقه فعالیت درضمینه ادبیات داستانی راه اندازی شد. این ماهنامه به صورت، بین المللی ورایگان به علاقمندان و فارسی زبانان درتمام شهرها وکشورها ارسال می شود.

این نشریه ازطریق گروه های ادبی گوگل و گروه های ادبی یاهو بیش از ۱۰۰/۰۰۰ هزار تیراژ، فقط از سوی انجمن ایمیل ارسال می شود. این نشریه به دلیل آزاد بودن درارائه مطالب و بی جهت بودن نسبت به هرتفکری غیرازادبیات داستانی مورد علاقه هنردوستان است.

برد تبلیغاتی ما را با بزرگترین نشریات ایران مقایسه کنید

۱- ارسال به بیش از ۱۰۰/۰۰۰ هزار نفرفقط از طریق انجمن توسط گروه های ادبی گوگل و یاهو.
۲- قابلیت دسترسی این فایل برای همیشه درسایت چوک و دیگر سایت ها
۳- این ماهنامه مانند نشریات کاغذی به کاغذ باطله تبدیل نخواهد شدو فقط یک بار مورد استفاده قرار نمی گیرد بلکه درآرشیو بسیاری ازعلاقمندان خواهد بود وحتی درماه ها و سالیان بعد هم مورد استفاده ادبیات دوستان است.
٤- این ماهنامه برای کسانی ارسال می شود که علاقمند به ادبیات هستند و این نشریه را مطالعه می کنند. درصورتی که انجمن توانایی ارسال ایمیل به میلیون ها هموطن را دارد اما این ماهنامه فقط برای کسانی ارسال می شود که تمایل به دریافت آن دارند.

با تبلیغ درماهنامه الکترونیک ادبیات داستانی، یک بار تبلیغات می کنید مدت ها دیده می شوید

www.stop4story.blogfa.com

chookstory@gmail.com

درشماره های پیشین این ماهنامه تبلیغ داشته اند: انتشارات افکار، انتشارات ققنوس، گروه ویراستاران حرفه ای، شرکت کانون تبلیغات فردا، مرکزپژوهش های هنر معاصر ، مجله بخارا، مجله انشا و نویسندگي

ن
والقلم
وما يسطرون